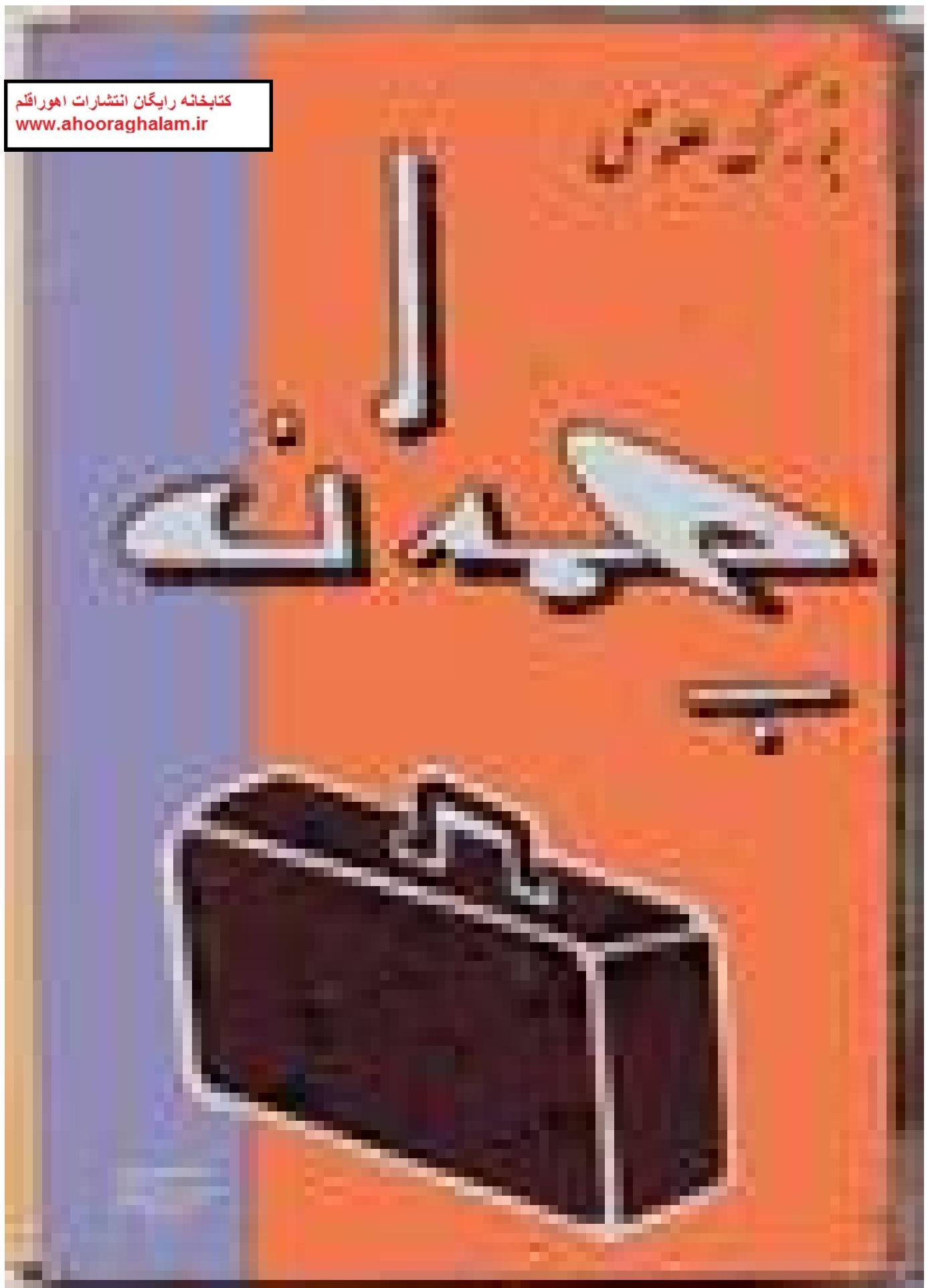
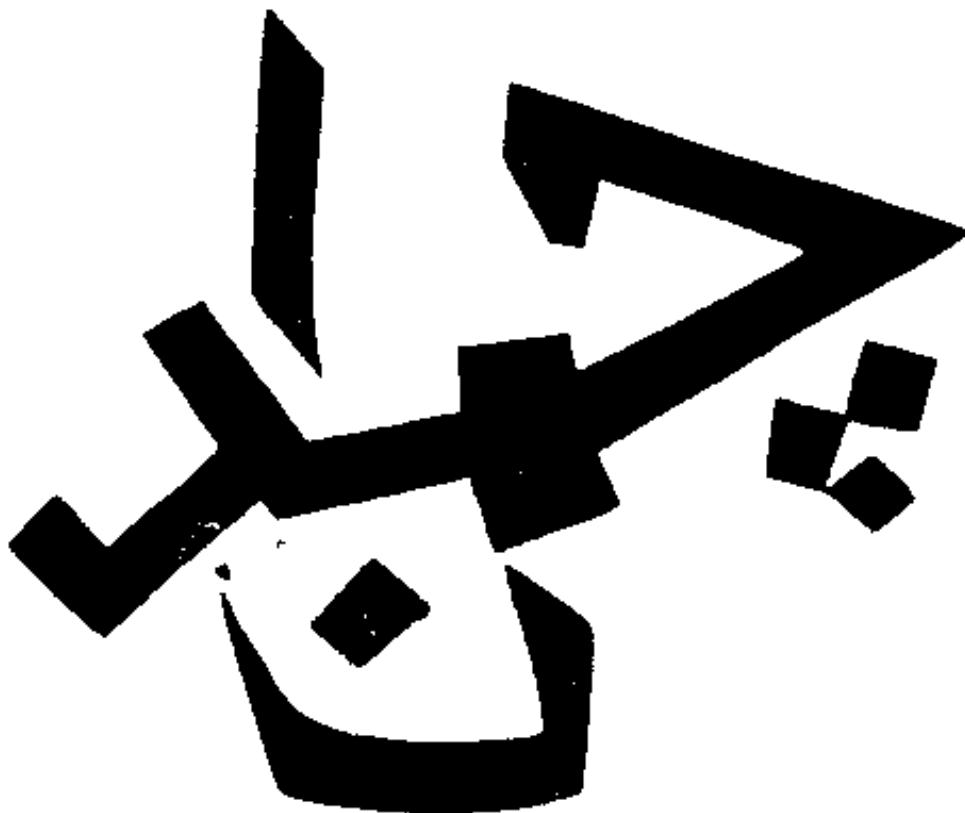


کتابخانه رایگان انتشارات اهورا قلم  
[www.ahooraghalam.ir](http://www.ahooraghalam.ir)



# آقا بزرگ علوی

کتابخانه رایگان انتشارات اهورا قلم  
[www.ahooraghalam.ir](http://www.ahooraghalam.ir)



برچیده از کتابخانه دیجیتال هندوستان  
<http://dli.iit.ac.in>  
باز تکثیر از کتابخانه کتاب فارسی  
<http://www.KetabFarsi.com>

حق طبع محفوظ و مخصوص است

کتابخانه و مطبع داش

برچیده از کتابخانه دیجیتال هندوستان  
<http://dli.iit.ac.in/>

کتابخانه رایگان انتشارات اهورا  
[www.ahooraghalam.ir](http://www.ahooraghalam.ir)

آفا بررسی علوي

کتابخانه رایگان انتشارات اهورا قم  
[www.ahooraghalam.ir](http://www.ahooraghalam.ir)

# چمدان

دشريان

كتابخانه و مطبوعه داش

هر آن دی ۱۳۹۳

کتابخانه رایگان انتشارات اهورا قلم  
[www.ahooraghalam.ir](http://www.ahooraghalam.ir)

## چمدان

یک صبح روز بکشنبه ماه تیر هوای شهر دران ببره و خفه گشته  
بود . ادم از فرط گرمای در تخت خواب علت میخورد . عرق از تشن  
میجوشد ، اما حاضر نمیشد که از حابش ملبد شود .  
دود کارخانه ها و مه چیزگلهای که ناهم محلوط میشدو ذرات  
آن که از میان پنجه سوی اطراف میآمد . مثل این ود که میخواست  
فشار بر اکس تن وحش ادم وارد میآورد . سخت تر گند من در آن وقت  
در دران تھabil میگردم . یعنی ساعت ود که صاحب حاده چائی مرا روی  
میز گذارد و دلی من حال ملند شدن بداشم بکی دو مرده هم  
از پشت در گفته بود « اقا . از منسرل پدر تان بای « یعنی شمارا  
میخواهند » . ولی من حواب مداده بودم

ساعت نه کسی ناعمله در اطراف مرا زد و داخل اطراف شد ون  
ابدا باز گمان اینکه صاحب حاده کاری دارد . اعنای اکردم ولی اهد  
که « آنها صدای پدرم را شنیدم . از حاده سلام کردم او روی  
صندلی راحت کیار اطراف نشست . قوطی سکه از طلاش را برور آورد  
سبکسواری آتش زد و گفت « چرا ایندر اطراف تو درهم سر هم است  
چرا این کتاب ها را جمع نمیکنی . نکاه کن : ساقون و قلم و شاهه  
و کراوات و چوب سبکیار و سر ند و دیگر چی . عکس همه

رودیم ریخته . <sup>۰</sup> بوی عطری که از صورت تازه تراشیده بدرم تراوش میگرد . در نظر من زنده بود . راست میگفت : دقت و مواظبت او . وقار و نرک منشی او . وقاریرا که از آباء و اجداد پارث بوده بود ، وقار شن مای او با زندگانی مشوش پریشان من . با دل چر گین من بیچو جو <sup>۹</sup> جور نمیامد . درخانه او بلک ففسه مخصوص صابون ، یکی مخصوص سیکار ، بلک اطاق هم مخصوص گتاب بود .

امروز بیش از روزهای دیگر به بدرم توهین شد . برای آنکه پدر با وقارم خود را کوچک گرده و در منزل من آمده بود . مگر من آن بسیاری نیستم که پس از مدت‌ها زده و خورد از خانه او بیرون آمده بودم چونکه میل نداشتمن هر روز ساعت بلک بعد از ظهر غذا بخورم . و هر شب ساعت بازده درخانه اشم و بخوابم و صبح ساعت هفت سه‌بیز چائی حاضر ناشم .

در ضمن اینکه او سیکارش را میگشید ، من سرو صورتم را شسته . بهلو بیش ننشستم . از من برسید : « تو خیال نداری قابستان مسافرتی بگنی <sup>۱۰</sup> »

تفهمیدم که منظور بدرم چه بود ؟ ایا میخواست بلکه بود : مسافرت بگن یا اینکه : با من مسافرت بگن . من برای اینکه بسؤال او صربحا جوابی نداده ناشم . گفتم :

« من بول ندارم ، شما کمی این ماه بمن اضافه بدهید . »

« خوب بود که من اینجا آمدم . »

- ۶ -

« اگر شمارا نمیدیدم قرض میکرم . »  
چون میدانستم که از قرض گردن بده مباید ، مخصوصاً برخشنده  
کشیدم که با پوشش نه من سر گرفت نزند .  
بدرم پس از لحظه‌ای خاموشی - این خاموشی ، این عادت زنده  
او رای من بک نوع شکنجه بود . این حالت چشمهاش سرخ و درشت  
که میخواست ، اگر میتوانست . مرا آتش بزند . این حالت چشم که  
آنار ظلم و اقتدار بدر عهد او نربت بود . رای من کشنه و ناگوار  
بود . بدرم پس از لحظه‌ای خاموشی دفترچک نانک را از حیب بیرون  
آورد و بک چک صدمار کی امن داد و گفت :

« من مسافت میکنم و میروم به امراض سیتو ، یکسی از بیلاوهای  
سرحد چکو-سلاو . ( اسم آن را فراموش کرده‌ام ) ترنساعت بازده حرکت  
میکند . اگر میتوانی برو بخانه من و آنجا نشین تا پسر ساخته‌خانه من  
چمدان مرا نایستگاه ببرد . اگر هم میخواهی خودت ساعت یازده نا  
چمدان آنجا ناش تا اهم مسافت گنیم . »

بدون اینکه او نگاه کنم . گفت : « اسیار خوب »

« چطور اسیار خوب ؟ خودت میائی . یا آنکه میدهی چمدان  
مرا ببرند ؟ »

« شما خودتان نمیتوانید چمدانان را ببرید ؟ »  
برق از چشممش بر برد . اما بروی خودش نیاورد . همانطوری که  
همیشه عادت داشت . با کمال خونسردی گفت . « من قبل اجای دیگر  
کار دارم . الان ساعت نه است ساعت نه و نیم جایی کار دارم . »

« بسیار خوب ، من چنانی میخورم . بعد میروم باش و از آنجا  
میروم بخانه شما و آنجا هستم تا پسر صاحبخانه چندان شما را به  
ایستگاه ببرد و برگردد . »

« اگر بخواهی به باشک دروی دیگر دیر میشود . »

« بد بخانه هیچ بول ندارم . »

خنده اش گرفت . من هم خنده کردم . ۱۰ مارک دیگر بمن داد .  
من نشکر گردم . پدرم رفت . گمی متاثر شدم . پدر من بادکار خویی  
از دنیای گذشته ود . اما نه سر و سورتش عطر او ، کراوات او .  
مال این دوره بود . ولی افکارش . حتماً باید ساعت بازده غذا خورد .  
والا . . . نظم و ترتیب زندگانی بهم میخورد . . . به وقار لطفه وارد  
میابد . خانواده از میان میرود . اصول مقدس خانواده را باید رعایت  
کرد . چه خوب است پسر و دختر آدم همه دور هم جمع باشند . باهم  
نگویند . و پدر بزرگت خانواده . بالای املاق بنشیند . فرمان بدهد .  
پایاند بروند . پدر خدای خانه است . درست انگلکس مذهب در خانواده  
و با بر عکس . درست دنیای گذشته .

لباسم را بوشیدم و برآه افتادم . رنگ تیره خیابانهای بولن .  
اینحالات مخصوص این شهر در ماه اوت ، آنهم یک تابستان حقه . مرا  
داشت میکشد . آیا با پدرم ناین بیلاقی میروم ؟ این سرد سوت ، این  
عطش میخودی نیست ! اسرحد چکو سلاو میروم . چطور است ؟ من هم  
با او میروم . اما نه . چند روز پیش آن خانم روسی . . . اسمش چه بود ؟  
کانوشکا . . . کانوشکا . . . او سالوونا . . . وقتیکه از هم خدا حافظی

کردیم . و قبیکه دست سفید و باریک خودرا ، آن اشکشتهای استخوانی  
و گشیده اش را در دست من گذاردۀ بود . میگفت : « باز بکدیگر را به  
بینیم . من میروم به سینو . شما هم پائید آنجا » شب پیش و قبیکه آن  
صورت سفید و لاغر در دامن من ود ، و قبیکه گونه های ای حسته ایش  
را صورت من چسبانیده بود . بلک چیزهایی زمزمه میکرد ، تعلق مرا  
میگفت ، نه تعلق نبود . در آن حالت نمیشد دروغ گفت و دروغ حس  
کرد ، چه میکرد » چنک میانداخت و زلهای مرا میکند . امن میگفت  
« تو غیر از همه هستی »

بکمرتبه دروغ طحیان شروع کردم به ملند خندهیدن ، نگاه کردم  
دیلام بیش از بیکساعت بخودی در خیابان ها راه رفته ام ، از منزل پدرم  
هم گذشته ام ، اتوموبیل ردمیشد ، سوار شدم .

تکان ملايم اتوموبیل مسرا مثل چهای که در گهواره انداده  
ناشند بارامی بخواب برد . اما درخواهی که بر از حوات گویان گون بود  
کانوشکا ... او سالوونا ... کجا میرود ؟ به سینو ... سینو ... این اسم  
را امروز هم شنیدم . اینجا همان محلی است که بدرم هم میرود چطور است  
با بدرم میروم . یعنی نه با بدرم ، میروم به سینو برای دیدن کانوشکا  
او سالوونا ... احلا خوداین اسم آهنه دارد ، کانوشکا ... او سالوونا ...  
اما میارزد که آدم وقت خودش را این روشهای گذراند . نا این روشهای  
مهاجر ، برای من چه چیزهای تعریف میکرد . از دوک ، از پرس ، از دربار ،  
از راسپوتین از تزار ، از توئستوی ، از سیبریه ، میدانست که من مخالف  
او هستم . میدانست که من قحطانهای اورا دوست داشتم ، نه جواهراتی که

در سینه اش میدرخشید . و قبیکه من مخالف گفته های او را میگفتم ، لیش را روی لبهای من فشار میداد ، که من دیگر حرف نزنم . خوب میدانست که من اینها را بگفته های او بیشتر با زدهام ، میدانست که من گفته های او را دروغ میدانم . و حقیقت را در بیشتر پرده کلمات او پیدا میکنم ، معندهذا مرا دوست داشت . و هنوز هم دوست دارد . یقین ؟

شو فربن سید : « آقا کجا بر روم ؟ »

« ساعت چند است ؟ »

« ساعت ده و نیم »

« ارو او لاند شتو آسه ۲۸ »

تصحیم گرفتم سینه تو بر روم . اما به پادرم دیگر نهیز سیدم . اول بخانه اش رفتم . چمدان را توی انومه ویل گذاشتم ، از بانک بول گرفتم و با ماشین ساعت بیک بعد از ظهر همان محلی که پادرم رفت و دنای چمدانش خود گردید

### ✿✿✿

چون ماشین در گورایتس قریب یک ساعت توقف داشت ، طرفهای عصری وارد سینو شدم و از آنجا با راه آهن به آن بیلاق رفتم . چمدان را در ایستگاه گذاشتم ، در مهمانخانه های بیلاقی ( دو تا بیشتر در آنجا بود ) سراغ کانوشکارا گرفتم : در مهمانخانه « خانه سوز » منزل داشت . همانجا اطاقی برای خود گرفته منزل گردید . کانوشکا با مادرش و یک زن دیگر دو اطاق در « خانه سوز » داشتند .

پس از ساعتی روی کار تم نوشتیم : « کانوشکای عزیزم ، الائف وارد شده ام . میل دارم ترا بینم . وقت و محل آنرا معین کن . ف . »

زندگی نداشتم . پسخدمت آمد . دفتر ۱۹ ساله‌ای بود بازلفهای بور و چشم‌های زاغ و قبک هکارت را بدستش دادم ، لبخندی زد و گفت : « آقا ، شما آقای ف . پیشتر همین خانم چهارروز است که آمده و هر روز سراغ شمارا گرفته است . »

« از شما چرا ؟ »

« آخر من خانم را دوست دارم . سال پیش هم اینجا بودند . بمن یک کتاب بخشیدند چیز‌های دیگر هم هست . »

پرسیدم : « چه چیز دیگری هست ؟ »

« خانم یک راز هائی بهلوی من دارد . »

« اسم شما چیست ؟ »

« فریدل . »

« خوب . فریدل حالا بمن نمیگوئید چه راز هائی دارد ؟ »

« آنقدر اصرار نکنید . »

« بسیار خوب ، میل ندارید نگوئید . »

دفترک فکری گرد و گفت : « نه بشما ملکویم . چون من میدانم که کاتوشکا خانم فقط شما را دوست دارد . از روزی که کاتوشکا خانم اینجا آمده است ، هر روز سراغ شمارا میگیرد . امسروز یک آقائی آمد پیش خانم . این آقا چند وقت پیش هم که خانم برای گرایه گردن خانه با مادرشان تشریف آورده بودند همراهشان بود . اما خانم او را درست ندارد . بنظرم مجبوری است . عصری میگفت . گی میشود .

آقای ف . بیابد . »

من یك اسکناس دو مار کي از حیم پیرون آورده ، یواشکی توی  
دست فریدل گذاردم ، بعد پرسیدم . « خوب ، فریدل ، این چه جور  
آدمی هست ؟ »

« والله ، اینش را دیگر نمیدانم ، من درست از نزدیک نمیدممش .»  
« بسیار خوب ، فریدل ، حالا بروید و این پاکت را بخانم پرسانید  
اما طوری باشد که کسی تفهمد . »

مثل اینکه آب سردی روی من ریختند ... خیال گردم از این  
مهمازخانه بر روم بانجاییکه پدرم منزل دارد ، بالآخر راهمه زنها بسکی  
هستند ، گریه آنها دروغ ، خنده آنها دروغ ! اگر کاتوشکا دروغگوست  
پس همه زنها دروغگو هستند . این چشمها درخشندۀ چطور دروغ  
میگویند ، اما مرادم که این چشمها و این گونه ها بدام کشیدند . آن  
بکفر هم بالآخر عاشق قشنگی است . گذشته از این من چه مزیتی بر  
او دارم ... چرا من بر او مزیت دارم ، مو امکن است که واقعاً  
دوست داشته باشد . اما بطور بقین بول او بیش از من است . از اینجا  
او این سنک اساس مقدس خانواده گذاشته میشود .

خوب بود که پاکت را نمیدادم . حیف نیست که آدم خودش را  
سبک گند ، بیخود کارت را فرستادم . اما چون این دخترک قضایا را  
مطلع بود . دیگر کاری نمیشد گرد . فریدل بر گشت . روی کارتی باسم  
کاتوشکا او سالوونا . کاتوشکا چینن نوشته بود : « مادرم بیل دارد با تو

آشنا شود، و خواهش میکند که برای شام به ابوان ما بیایی . «  
... حالا دیگر باید لباس عوض گرد، باید مراسم ادب بجا  
آورد . باید دست خانم والده را بوسید ... من آمده ام که فقط گویه  
های کانوشکارا بیوسم ... من میخواهم چشم های او را بینم .  
چطور است؟ امشب عذر میخواهم . باید بروم بهلوی بدرم . قبل ا باو  
وقت داده ام . کانوشکا .. او سالود ندا . این اسم را بلند گفتم . از دهنم  
پرید ...

در اطاق باز شد و کانوشکا وارد اطاق من شد، بطرف من امدو گفت  
« بالاخره آمدی؟ من هیچ امید نداشتم . . . آه نک لطیف صدای او را  
که شنیدم، تمام آنچه تا بهحال راجع باود فکر میکردم . از بادم رفت.  
دستش را بوسیدم، او را روی صندلی راحتی نشانده، گفتم: « دیدی  
که آمدم . »

من روی لبه صندلی راحت نشسته، دست بسگردن او انداخته  
بودم، او بمن نگاه کردو گفت: « من هیچ امید نداشتم . »  
« چرا؟ »

« چرا؟ مگر من ترانمی شناسم؟ تو اصلاً همیشه خواب  
می بینی، تو هیچ وقت بیدار نیستی . آنچه من الان بتو میگویم، شاید  
اصلاً نمی شنوی . . . » راست میگفت، من گلبوته های سرخ رنگی که  
روی پیراهن سفیدش بود تماشا میکردم . من از بوست سفید سینه اشی  
که از زیر پیراهن بیدا بود گف میکردم . من از بست گردن متناسبش

که روی آن شال گردن سیاه رنگی انداخته بود لذت میردم . من به مشاهی سیاهش که تقریباً تمام چشمهاش اورا بوشانده بود نگاه میکردم . حرفاهاش را نمی شنیدم برای اینکه خبلی معمول بود . من چشمهاش را به چشمهاش دوخته بودم .

بعد گفت « من خودم آدمد اینجا از تو خواهش بکنم » دعوت مادر من ارد نکنی . »

« از کجا میدانستی که من نمایم ؟ »

کاتوشکا پلکهای چشمش را کمی توی هم بردا گفت :

« من میدانم که تو این تشریفات را دوست نداری . »

عوض جواب لهایم را روی لهای او گذاشت، مدتی آنها را مکیدم .

خوب من اشناخته بود . « از کجا من این خوبی می شاسی ؟ »

بن شوال من توهینی بود برای او . این دختر فیله احساساتی بود اما

احساسات دروغ نداشت (آیا چنین چیزی ممکن است ؟ آیا کمتر داشت .

« تو خیال میکنی که مایکمراه است که با هم آشنا هستیم . من از وقتی

که خودم را میشناسم ترا هم میشناسم . او این دفعه تو را در کجا دیدم ؟ در

خواب . بله در خواب ، شاید آنوقت پانزده ساله بودم . من همیشه عاشق

چشمهاشی زاخ بودم مانند چشمهاشی تو . من همیشه موهای بور و ز زده

دوست داشتم مانند زلفهای تو . یادت میاید در شب اولی که با هم آشنا شدیم

چه گفتم ؟ من عاشق یک دهنی بودم و حالا می ینم که آن دهن در تو ، در

انکار پریشان تو ، در زندگانی تو ، در روح نا راحت تو جلوه گشده

است . تو که از زندگانی من خبر داری . شمام مردمان مخصوصی هستید . من

خوب میدانم که تو هبیشه مرا دوست نخواهی داشت . موجی است  
میاید و بعد میرود . موج میرود اما آب سر جای خود هست . تو مرا  
فراموش میکنی . اینطور نیست ؟ امامن فراموش نمیکنم . من به آرزوی  
خودم رسیده ام . زندگانی من بهادر نرفته است . تابحال به عشق این وهم  
زندگانی میکرم . از این پس بعد هم بیاد این روزها زندگی خواهم کرد  
تو که نسبتوانی شوهر من بشوی . تو چطور میتوانی عمری با من بس  
بری ؟ اما آن دقیقه که من با تو هستم . . . آن دقیقه . . .

گریه اش گرفت «من باید بالآخر زندگانی بکنم ، باید شوهر بکنم .»  
حالا مطلب را فهمیدم . آن مردی که تازگی با او آشناشی بیدا کرده  
است شاید باید شوهر او بشود . شاید اگر گریه کانوشا خودش می  
توانست و عوامل دیگر اورا مجبور نمیکردند با من زندگی میکرد  
بدون اینکه زن من شود . حالا نیادر و نه مادر هیچ کس اورا مجبور  
نمیکرد . اما یک دیو منحوس مندرس مهیب ، بول ، جامعه ، محیط اورا  
مجبور میکرد که برود خودش را بفروشد . برای یک عمر بفروشد  
برای اینکه بتواند فقط زندگانی کند ، زنها همه خود را بفروشند ،  
بعضی در مقابل یک بول جزئی بوایی ساعت و روز ، بعضی دیگر برای  
یک عمر در مقابل تامین زندگی .

« گریه نکن کانوشا ، حالا می فهمی چرا از دنیا تو بیزارم »  
فهمید چه میکویم ، مرا بوسید ، بوسه ای که فقط دختران جوان روس  
مومشگی میتوانند بدهند ، اذمن برسید : « کی نرا بیسم ؟ من گفتم :  
« بعد از شام میتوانیم کمی گردش برویم ؟ »

«بسیار خوب بعد از شام»

لیلی

شام با مادر کاتوشکا و آن خانم دیگر روی هم رفته کشیده بود . بعد از شام من و کاتوشکا باهم بگردش رفتیم بیش از نیم ساعت راه رفته بود . از میان جنگل های درخت سر و آهسته میگذشتیم ابر ناز کی آسمان را کبود رنگ گرده بود . راهها خلوت و خالی از صدا بود . از دور عویشهای دهانیها بگوش میرسید . کاتوشکا بالک شعر روسی زمزمه میگرد . من گوش میدادم . نیم ساعتی گذشت . روی تبه ای در میان جنگل چهار چوبی کار گذارده بودند . کاتوشها خسته شده بود . من بر سریدم :

«میخواهی کمی اینجا نشینم ؟»

«بد نیست .»

«از رویم بالای چهار چوب .»

«میترسم بیفهم .»

«نرس ترا میگیرم . اینجا هوا گرفته است آن بالا هوا بهتر است .»  
چهار چوب پنج بله داشت . بابش را که روی بله اول گذاشت چهار چوب صدای تو قی گرده کاتوشکا خود را در آغوش من افکند . این همانه بود که ما باز بگردیگر را بتوسیم . بعد بکمل من نالا رفت دور مارا درختهای سیاه رنگ احاطه گرده بودند . سر درختها مثل «وج آب نکان» میخورد . کاتوشکا باز زمزمه گرد . رویی میخواند . ملایم ، اما با روح . دستش را در دستم گرفتم .

« کاتوشکا ! »

« عوض اینکه جوابی بدهد سرش را روی شانه من گذارد . چه خوب بود که این خاموشی زود شکسته نشود . بعد از مدتی از من یوسید : « چطور شد که تو اینجا آمدی ؟ »

« اولاً که بتوجه داده بودم . »

حرف مرا قطع گرد « نایا . . . »

« نایا آنکه بدرم آمده است اینجا من هم آمده ام . »

« بس چرا تاحال نگفتی »

« گفتن نداشت . تو انقدر به پدر و مادرت عقیده داری . میدانی . »

من بن خلاف تو فکر میکنم . در همه چیز . »

« مرا با او آشنا کن ، خجالت میکشی ؟ »

« چرا خجالت میکشم من میل ندارم . اگر تو میل داری ،

فردا . » صورتش را در سینه من بهان گرد و گفت « فردا نمیشود »

« چرا فردا نمیشود ؟ »

« هر دوستش را بگردن من آوبخت . مرا یوسید و گر به گرد .

من دستان او را از گردن خودم باز سکردم . با هر دو دست گونه

هایش را گرفتم . نکاهو در ناریکی به چشمها یاش انداختم و گفتم

« گریه نکن ، کاتوشکا . من میدانم . حرقوهای امروز ترا فهمیدم .

دنیای توهین‌پرور است . من هم ترا دوست میدارم . من انقدر ترا دوست

دارم ، که نمیتوانم ترا بخرم . هنر اینست که همین وهم بوای ما سعادت .

این وهم بد نیست . با دم دلداری میدهد . بادم جرأت و امیدواری

میدهد . فردا با آنکس که ناز آشنا شده ای میخواهی به گردش بروی  
بسیار خوب ما فرداشب هم دیگر را میبینیم . »

« تصور نکن که من فردا با او تها هستم . مادرم همراها ماست .  
فرداشب هم در مهمناخانه « اسب سفید » مهمان او هستیم . یا ، فردا  
شب او را بتو معرفی میکنم . اگر مرا دوست داری ، عقیده خودت را  
در باره او بمن بگو . »

« بسیار خوب ، کاتوشکا . فردا میروم به سراغ پدرم و فرداشب  
در مهمناخانه « اسب سفید » هستیم . »

دبکر حرفی نزدیم با نوازش و بوسه آنچه خوانستیم بهم گفتیم  
کم کم ماه درآمد . دیر وقت شد از زری چهارچوب بالین آمدیم . مرغانی  
که نور ماه آنها را مست گرده و دباهم راز و نیاز میکردنده . ما سرودهای  
آنها رامی شنیدیم و لذت می بردیم .

ساعت ۱۱ بود که من با اطاق خود رفتم . فربدل را صد ازدم . شراب  
برای من آورد . بس از مدتی آواز گرامافون از اطاق همسایه بلند شد .  
من مدتی شراب خوردم و سیکار گشیدم



روز بعد ساعت نه از اطاق خوام بیرون آمدم . ابتدا گمی در سرسری  
قدم زدم . فربدل دستمال سفید به سرش بسته بود و در اطاقها کار میکرد .  
بعن گفت کاتوشکا و مادرش و آن خانم دیگر به گردش رفته اند  
آنوقت بایستکاه راه آهن رفتم . از آنجا با چمدان پدرم در یک کالسکه

نشسته و بمهما نخانه پدرم که همان «اب سفید» بود رفتم. از مهم‌ماننخانه ما تا آنجا قریب نیم ساعت راه بود. ساعت ده و نیم نانجعا رسیدم. اما پدرم نبود. گفتند که صبح زود رفته است. من چمدان را بیش‌صاحب مهم‌ماننخانه امانت گذاشتم و رفتم از این‌ده بان‌ده غروب که به مهم‌ماننخانه «خانه سبز» رسیدم کانوشکا نبود. فریدل بازآمد، امشب بر خلاف همیشه لباس قشنگی تشن بود «آقا خانمها آمدند و رفتد». «فریدل امشب خودتان را قشنگ کرده است.

«بله، امشب من مرخصی دارم و با نامزدم میروم به رقص.» شام را خوردم و پیاده به مهم‌ماننخانه پدرم رفتم. ساعت نه به آنجا رسیدم. در اطاق پدرم که رفتم، گفتند در سالون پائین است از پله‌ها پائین آمدم. در راگه باز گردم دیدم کانوشکا بهلوی پدرم نشسته است. پیشخدمت داشت شب های شراب را از می‌داشت و شب های تازه می‌گذشت. پدرم سورنش را از نه تراشیده بود کانوشکا لباس آبی رنگی تشن بود. قشنگ تر از همیشه نظرم آمد. فوری بیرون آمدم. روی کارتمن چیزی به کانوشکا نوشتم و به پیشخدمت دادم که باو بدهد.

«کانوشکای عنبرزم، از من خواهش کرده بودی که پدرم را نتو معرفی کنم، همان است که سرمیز تو. دست چپ تو نشسته است. از من خواهش کرده بودی که عقیده‌ام را راجع به شوهر تازه‌ای که می‌خواهی انتخاب کنی بگویم. بسیار خوب شوهری است ترا خوشبخت می‌کند ف به صاحب مهم‌ماننخانه گفتم «چمدان مال آن مردی است که بهلوی آن خانم نشسته است»

## قربانی

درختها ناز جوانه کرده بود. شب پیش نم نمک بازار آمده بود،  
اما امروز هو اضاف و ختدان بود. خسر و روی تخت خوابیده بود. بعد  
از سه ماه ناخوشی بسته برای اولین دفعه در اطاق را باز کرده بود.  
صورتش صاف و چشمها بش خمار و بی نور میشمود. جلوی پنجه در حیاط  
سه تا مرغ زمین نوک میزدند. با پاهای خود خلاص پاچیه را پخش میکردند  
یک مرغ و خرس لب حوض رفته، آب میخوردند و پس از فرو دادن  
هر چکه آب سرها بشان را بطرف هم چرخانیده، بهم نکاه میکردند.  
من در گنار تخت خواب خسر و نشسته بودم. مدت‌ها بود که او  
گسی را نمی‌پذیرفت. اما من همه هفت بسکی دو مرتبه برای احوال پرسی  
بچانه او میرقم. با مادرش صحبت میکردم. امروز نمیدانم چطور شده  
بود که مرا به ازد خود پذیرفت. من گفتم: «خوب، حالت که  
بهتر شده است. دیگر تا دو سه روز دیگر بلند میشوی.»

چون جوابی نداد، من حرفم را دنبال کردم. «من تا حال  
چندین مرتبه احوال پرسی تو آمده بودم. همیشه از مادرت جویای  
سلامتی تو بوده ام.»

او گفت: «بله، نمیدانم بعد غلتی بطرف حیاط زد، مثل اینکه

صحبت من او را خسته میکرد .

یک گر به سیاه آمده بود لب حوض و با پنجه اش آب را نکان  
میداد و میخواست بدینوسیله ماهی هارا جلب کرده ، بعد آنها را بر ناید .  
خسرو ناز اطّرف من غلتید و گفت : « چرا کتاب تازه‌ای برای  
من نمیاوری ؟ دکتر بعن قدمگشتن کرده است که کتاب نخوانم . این مرد که  
جنون دارد . »

« تو هم نباید عجله داشته باشی . صبر سکن تا چند روز دیگر  
خوب خواهی شد . »

خسرو سرفه اش گرفت و بعد از آنکه آگن را لب دهنیش برد ،  
گفت : « تو یقین داری ؟ »

« بله ، من حتم دارم ، برای آنکه من باین دکتر معتقد هستم .  
از این گذشته از حال تو بید است . رنگ تو امروز صاف و صورت  
 بشاش است . »

خسرو ابرو هایش را نوی هم کرد ، مثل اینکه فکر کردن  
برایش کار دشواری بود

« از کی غا حالا راه معالجه سل را پیدا کرده اند ؟ »  
من گفتم : « در مورد تو صحبت سل نیست . تو سرما خورده ای  
و فقط بواسطه ناپر هیزی مبتلا به سینه درد من ممن شده ای . »

« چی بخود جو و بحث کنیم ؟ من حوصله اش را ندارم .  
باز رویش را از من برگرداند . »

از استخوانهای بر جسته گونهایش پیدا بود که مرک قربانی تازه

بیدا کرده بود. اما این فکر در مغز من به بیچاره جان نمیگرفت. چطور  
میشود که خسرو تعبیر ده. چطور من باور نکنم؟ چقدر آمید داشت.  
یکمتر ته فکر مر گشت شکل مهیبی در نظر من مجسم شد. بالاخره  
سل فقط وسیله است. ممکن است که خسرو در گوچه راه بروند و پاره  
اجری اورا بکشد. این فکر قنده است. بدمن لرزید. خسرو با این  
جوانی، با اینهمه فکر، با اینهمه آمید. خسرو نا این احساسات لطیف  
باید بعیند! تمام وحواد این حوان بست میشود. هیچ اثری از آن  
ماقی نمیماند ارواحش که باقی میماند؟ نه، این روح خوب پوزه‌باندی  
است پرای مردمان سر کش تا اینکه احمق نمایند... در حقیقت خسرو  
از وقتیکه در استر افتاده بود، خیلی حالت تغییر گرده بود. سابق  
نژد دوستان چقدر نشاش بود، مسخرگی میکرد. همه را دست  
میانداخت. همه گش اورا آدم سطحی نصور میکرده. اما آخر شبها  
وقتیکه مادو ترقیه‌لوی هم می‌نشستم و آهسته گیلاسها ای شر امانت را خالی  
میکردیم، بدون اینکه با هم حرف نزنیم و خبره ایم نگاه میکردیم و  
او یک صفحه کاغذ و با جمعه مقواشی سبکار خود را زین دین میکرد،  
با وقتیکه شراب خورده بودیم و صفحات گرامافون را گوش میدادیم  
آره، در اینگونه موقع میشد خسرو حقیقی را شناخت، من میدانستم  
که او چیست. آنوقت معلوم میشد که این آدم سطحی و بی فکر.  
در واقع چقدر آشته و آرزومند بود. او مردم را لایق نمیدانست که  
با آنها حرفهای جدی زند. هر وقت کسی از دوستان ما زن میگرفت، او  
میگفت «فلانکس زن دار شده، سنگین و زنگین شده است، خوب است چند

تا پاره سنك دیگر توی حیبهایش بریند تا سنگین تو بشود . » آخر شها و قبیکه گسان دیگری دور ما بودند . همین مطلب را جور دیگری ادا میکرد . « خیال بکن ، آدم زن بگیرد . مثلاً چه کسی را دختر فلان تاجر ، یا فلان رئیس اداره ، یا فلان وکلرا ، تو خیال میکنی که از این فاطمه شلخته ها بهتر هستند ؟ خیال بکن که بس از غذا بخواهند آروغ بنند ، و بس شب بخواهند صفحه آواز زنگ الملوک را بشتوند . دیگر برای تمام عمر از زندگانیت سیر میشوی . »

اما با وجود این استهانه و با وجود این نفرت ، من میدانستم که چقدر خود او عاشق زن است ... یکمتریه در فرنگ باید دختر معاشقه گرده بود ... این معاشقه را هزاربار برای من با انواع و اقسام تعریف گرده بود ...

حالا این خسرو ناید نمیرد !

در حینیکه من به آب سبز رنگ حوض خیره نکاه میکرم ، دیدم یک ترجمه فرانسه شو بنهوئ را از زیر بالش در آورد و کمی آنرا ورق زد .

وقبیکه من از خسرو خدا حافظی گرم و میخواستم از اطاقش بروم . دیدم مادرش در اطاق مجاور گز گرده روی زمین نشسته و در حالیکه با چادرش کیپ صورتش را گرفته است . حرفا های مارا گوش میدهد . همینکه مرا دید از جایش باند شد . من سلام کرم . بعد مرا با اطاق دورتری برد و آنجا برای من در دل گرد .

« آقا . خسرو فقط از شما حرف شنوی دارد . یک کاری یکنبد

که قدری نطبایت های د گفتن عمل نکند ، ما که هرچه بهش میگوئیم  
اعتناًی نمیکنند . »

من گفتم . « خانم ، ناخسرو ناید خیابی مدارا کرد . او خبیلی  
حسیس است . سعی نمیکند که بیشتر سهل او رفار کنید . »

« آقا ، اگر شما ندانید ، راستی اینجا هیچ کس کاری که مخالف  
میل او نداشت . نمیکند . در این خانه کسی لام تا کام حرف اور آنمیزند .  
اصلاً هیچکدام از ما را در اطافش راه نمیدهد بلکه چیز دیگر که  
میخواستم خدمتمن عرض نکنم . قربت بلکه از گار است که بلکه دختر  
هر روز میاید اینجا . منکه نمی شناسم . اما خواهر انش میگویند  
که دختر خانواده دار خوبیست بنا گفته که هر وقت آمد راهش  
ندهند آخر خوب نیست این بیچاره هم ، هر زیانی که ما میخواهیم  
این موضوع را حالیش نکنیم . دست سر دار نیست . هر روز صبح  
همین وقت ها میاید احوال پرسی . شما بلکه کاری نمیکنید که خودش باو  
مگویید دیگر نیاید . »

من برسیدم : « اسمش فروع است ؟

« چرا . اما راستیش را بخواهید ، ما دیگر خجالت میکشیم . »

من توی فکر رفتم و دیگر گمتر متوجه حرفاهاي مادر خسرو  
شدم که پر از درد دل و شکوه از این احلاق تودار پسرش بود و در ضمن  
پیش حسد میرد از اینکه خسرو در ماره این دختر چرا تا بحال با او  
صحبت نکرده است از حرفاهاش اینطور استنباط میشد که اگر اختیار  
دست من بود ، تا حالا راه اور ابروی این خانه بکلی بسته بود . اما حجف که

خواهر اش نمیگذاشتند . و قبکه محبت این مادر را نسبت به خسرو در خیال خود مجسم کرد ، یاد حرف خسرو افتدام که روزی بعن گفت .  
« آیا میشود که مهر و محبت هم در دنیا اسباب دردرس آدم باشد ؟ »  
بعد گفت : « دیگر دیر و زیست میگفت که خسرو الحمد لله حالش بهتر شده است . اگر خیلی پرهیز نمیکند و این مرض دو مرتبه دور سال دیگر همینوقت عود کند ، از این او بسیار خطرناک است . آقا یک کاری بکنید که دیگر آنقدر گذاب نخواهد . »

از پشت شیشه دیدم که خسرو از اطافش بیرون آمده و روی بله توی حیاط نشته است . مادرش صندلی راحت برای او بردا من هم رفتم توی حیاط بهلوی او . بعن گفت : « چه آفتاب خوابی ! »  
مادرش گفت : « خسرو جان ، میخواستی خود را خوب بپوشانی . »

خسرو رو بمن گرد و گفت : « راستی بهار بهمه گس جان تازه می بخشد . این شبه تادهای خانه ما تا دیر و ز سیاه و بد رنگ بودند امروز یک مرتبه بر گهای آنها سبز و لطیف شده است . حتی آنها هم که در پائیز سال پیش مرده اند . حالا دو مرتبه زنده میشوند . »

در حقیقت این حالت طبیعی خسرو بود . افکار شاعرانه خود را میل داشت بطریق ساده و عوام فهمی بیان کند . اما گاهی همین افکار را بطور مسخره میگفت . الان صورتش یک حالت مهیبی بخود گرفته بود . آیا از پشت در خرفهای ما را شنیده بود ؟ بظیرم میاید همچه این خسرو هم از مرگ میترسد . همین خسرو که نا بحال دو مرتبه بخود کشی افدام گرده و نمرده بود .

بالنوی پشمین را روی دوش انداخته بود، سرش را لای پنهانی  
بلند آن پنهان کرده و روی صندلی راحت در آفتاب نشسته بود. مادرش  
وقتیکه حس کرد که ما میخواهیم تنها باشیم، رفت.

اما خسر و هیچ حرفلی نمیزد. هفت هشت گنجهشک جلوی پای  
ما در راهیچه با هم بازی میکردند. صدای حیلک حیلک آنها و صدای دسته  
هاونی که روی گوشت نیم کوبیده شده در هاون میخورد. تنها صداهائی  
بودند که مسامی شنیدیم خسر و گفت. « ما مادرم راحم چی صحبت  
میکردی؟ حتماً راحم هروغ. این دختر تاحال هزار دفعه بمن  
گفته است. الهی من قربان تو بروم. الهی من بیش مر گت شوم.  
برای اینکه من با اظهار اطمینانی یکنم حالاً چطور است. امتحانی  
یکنیم. بیشیم میتواند خودش را قربانی نکند. »

چشمهای کشیده خسر و در این لحظه کمی گرد نظر من آمد.  
مثل اینکه تا اندازه ای خشونت از آنها تراویش میکرد.

« مقصود ترا واقع‌نمی فهمم. »

خسر و خذبد و گفت: « مقصود اینکه روز عید قربان عوض  
گوسفند فروع را قربانی میکنیم. »

شاید مردم حق دارند که میکویند، خسر و دیوانه شده است  
و برای آنکه دیگر دنباله این مطاب کشیده شود، از او خدا  
حافظی گردم و رفقم. »

شاید پنچ ساعت و نیم بظهر داشتم، وقتیکه از خانه خسر و بیرون  
آمدم. چند قدمی نگذشت، زنی را دیدم که سوی خانه او میرفت

با وجود اینکه صورتش را کمی پنجه گرفته بود ، شناختم که فروع بود ،  
سر خیابان قدری صبور کردم ، اما او نیامد ، معلوم شد که خسرو اورا  
پذیرفته است ، در واقع این حرفهای آخر خسرو مرا بخيال اندادت  
خسرو و من يك سال بيش در يك ميهمااني در منزل يك نهر از معروفين  
شهر با فروع آشنا شديم ، آنروز فروع رخت يو لک دار عنابي تمش  
بود ، زلفهايش را صاف شانه گرده بود و وسط پيشاني راچتری برداشته  
بود ، وقتیکه صاحبخانه خسرو و من را با و مادرش معرفی گرد ،  
فروع خيلي سرخ شد ، گويا آنروز اولین باری بود که در يك مجلس  
عمومی با مادرش بي چادر آمده بود ، وينز در همین ايمام فروع تصدیق  
گلاس بازده را گرفته و «فارغ التحصیل» شده بود ، سر تاهار فروع  
مبان من و خسرو نشسته بود ،

ظاهرآ پذير اوئي ما دو نهر را با متحول گرده بودند ، اما من از  
فرير چشم خوب ميديدم که فروع خودش مستيقنه بود و مثل اينکه  
بكار از دن کار دوچنگانه و قاشق بزرگ و گوچك و دستمال سفید که  
كله قدوار روی دوری ها گذاشته بودند ، برایش امر دشواری بود ،  
خسرو در آنروز برء کس خيلي بشائی بنظر ميامد ، بعقيده من باز  
هدفی برای مسخر گش های يك ماه ديسگرشن پيدا گرده بود ، در  
حينیکه فروع بکلي خجلت زده ، نشسته بود و خسرو از همه طرف با  
همه کس سؤال و جواب ميکرد ، يك مرتبه خسرو رو گرد بمن و  
گفت : «من و تو باید خوشوقت باشيم از اينکه فروع خانم راهمسایه  
ما گرده اند » فروع در مقابل برای آنکه خيلي تعارف گرده باشد

گفت : « برعکس ، من مفتخرم از اینکه با اشخاص بزرگی همسایه شده ام . »

بعد از ناهار من و خسرو نشسته بودیم و شترنج بازی میکردیم بعضی از مهمانها در اطاقهای دیگر چائی میخوردند و با صحبت میکردند . شاید پیشتر صحبت های آنها راجع لخسر و بود . برای آنکه در همان ایام خسرو کتاب معروفش را نزدیک نداشت بود . همان گذانی که آخرین اثر او بشهار میرود . مادر فروع آنطرف نشسته بود و صاحبخانه دخترش را نزد ما آورد . او کتاب خسرو را در دست گرفته بود و میخواند یک مرتبه برای آنکه اظهار فضل کرده و سوالی که شایسته یک نفر دختر تحصیل گرده دیلمه کلاس بازده باشد . کرده باشد ، پرسید : « آقا بپذشید ، اینجا مرقوم فرموده اید : نورچراغ که از زیر چتر سرخ رنگ آن تراوش میکرد ، باطاق یک حالت مسر موژی میداد . مقصود چیست ؟ »

خسرو اسب را بر داشته بود و میخواست با آن حرکت بکند . واو چند نایه ای با لبخند نامل گرد و گفت : « مقصود اینستک فروع خانم اظهار لطفی بکنند و بعما هم چائی بدهند . »

فروع بیچاره از این جواب نامناسب کمی سرخ شد و رفت . بعد خسرو سمن گفت : « دیدی ؟ نصف است ، »

بعد ها فروع و مادرش را در « کافه لاله زار » گاهی با چادر و با بی چادر میدیدیم . مادر فروع رو به مرتفع بی میل نبود ، دخترش را جاییندازد . خسرو خوشگل و از خانواده خوب بود . حالا او کار و

پول نداشت، این مهم بود، برای آنها احتیاج پول نداشتهند، فقط چیزی که اورا دلگران کرده بود، این بود که خسرو در خانه خیلی بد اخلاقی می‌کرد، این مطلب را از راه زنانه شنیده بود، آنهم تازه چیزی بود، ممکن است بازنش اخلاق خوبی داشته باشد، بعد ها هم گاهی فروغ که محل ما را میدانست، تنها کافه لاله زار می‌بامد و در اینکونه مواقع برای ساعت ۷ تا ۸ خسرو او را تا خانه همراهی می‌کرد، اما بعضاً اوقات هم می‌شد که خسرو در صورتیله حدس میزد که ممکن است فروغ باید، قبل از میرفت، و با اینکه هم این با خود می‌برد، این بود روابط من و خسرو با فروغ تا آنکه ناخوشی او بیش آمد.

در این مدت خسرو درای اولین دفعه فروغ را می‌بیند و فروغ موقع رفتن به خانه او از من رو می‌باشد، ظاهر آن‌مادرش هم بیکوید که آنجا می‌رود، فروغ خیلی خسرو را دوست دارد، از همه مهم تو حرفی بود که امروز خسرو در ناره فروغ گفته بود، آیا مقصودش چه بوده است، فکر های پراستکننده ای که بهیچوجه نمی‌توانستم وصل و ربطی برای آنها پیدا کنم برای من دست می‌داد، تا دوسره روز به خانه خسرو نرفتم، اما دام شور میزد، بلکه روز از در خانه فروغ رد می‌شدم، ای اختیار در زدم، تو کر گفت: «خانم ها خانه نبستند»، بخانه که بر گشتم دیدم خسرو کاغذی نوشته که من هر چه زود تو خودم را باو برسانم.

خسرو با پوسین روی صندلی راحت تری آفتاب در جیاطنشسته

بود. شاخه های درخت زرد آلوکه تازه جوانه های عنابی رنسگی زده بود، روی سرمش سایه اندام خود داشت. خواهر کوچکترش بهلوی او نشسته بود و برآیش نارنسگی بوست میکنند. خسرو گفت: « چه خوش آمدی ، صفا آوردی . »

« ای آقا ، صفا از شماست . »

لبخندی زد . بعد خاموش شد. این لبخند یکی از صفات مخصوص او بود. من دلم شور میزد ، اما او از آنجا که عادت داشت همه چیز را با خونسردی تلقی میکرد . خواهرش خنده کرد و رفت .

« بفرمائید نارنسگی میل کنید . »

« خدا سایه شمارا از سر ما کم نکنند . »

« بارک الله ، تعارف تعریفی شده است . »

من دیگر جواب مناسبی پیدا نکرم . خسرو هم صورت جدی بخود گرفت . من پرسیدم: « با من چکار داشتی ؟ الان که بخانه رفتم کاغذ تو را دیدم . »

« کاری نداشم ، میخواستم راجع بعروسو خودم با تو صحبت کنم . »

من هر آسان پرسیدم « تو ؟ عروسی ؟ با کسی ؟ »

« با فروغ ! »

« با فروغ ؟ »

« ده ، تو خبلی تعجب میکنی . چه اهمیت دارد ؟ مگر من نباید

زن دار بشوم ؟ »

با چشم‌های کشیده و صورت مثلثی شکلش خنده غریبی می‌کرد  
من اصدقای راحت تکبه داده، با هایم را روی هم آنداختم و گفتم.  
« مبارک است. »

اما بعلوی خودم فکر‌های دیگری گرد : آخر میگردنونا ذوش  
نیستی . تو سل داری . فروغ بیچاره مگر چه گناهی کرده که با تو  
آشناشده است . خسرو از جلوی چشم محو شده ، گونه‌های پر حسنه  
استخوان نندی مرده‌ای بجای خسرو روی صندلی هدف چشیدهای من شد .  
فروغ دست‌های نازک و لطیفش را روی این استخوانها می‌کشد . . .  
خسرو صندلی خود را از دیگر تو نمی‌آورد و گفت . « حسن می‌کنم که  
تو کمی تعجب می‌کنی و این حرکت مرا خشن میدانی ، هیچ میفهمی  
که من چه می‌کشم ؟ هیچ میدانی که من چگونه می‌سوزم ؟ من در بحبوحه  
جوانی باید بیورم . برای چه ؟ فقط برای آنکه از دیگران بهترم . فقط  
برای آنکه من بیشتر چیز می‌پنم و می‌فهمم از آنچه دیگران لذت  
می‌برند ، من ذحر می‌کشم . . . گذشته از این ، از کجا معلوم است که من  
می‌میرم . شاید بتر شدم . شاید عروسی حال مرا بتر گرد اصلاً خود  
شما بمن می‌گوئید که من سل ندارم . من با خوشبیم تمام شده است . از  
کجا معلوم است که فروغ امن بدخت می‌شود شاید خوشبخت شد «  
مدتی حرف زد و من خبره او نکاه می‌کردم . حرفاها آخرش  
این بود : « برای چه من باید از خودم دفاع کنم . آن قوه‌ای که  
مرا مسأول کرده و بخواهد من ایکشد . هیچ از خودش دفاع می‌کند ؟  
من هم فواه ای هستم و باید میدانی برای بال و پر زدن ییدا کنم ».

حرف های او که مرا قانع نکرد ، اما راست میگفت . حرفهایش  
بدل من کار گرشه . درهن صورت هیئتی گه عروسی او در وله اول  
در من تولید گردید ، تدریجاً بر طرف شد . اما از جای دیگر دلو ایس  
بودم . میتوسلم گه تمام نقشه خودش را برای من تعریف نکرده باشد  
در هر حال با او موافقت کرم . قبلاً خودش هم با فروغ صحبت کرده  
بود ، مادر خسر و نیز از این عروسی خوشحالی میکرد و حاضر شده  
بود که همه نوع کمه کند . دکترهم عروسی را تصویب کرده ، متنهای  
با احتیاط و گفته بود : « ممکن است برای خسر و خبلی خوب باشد .  
شاید هم برای هر دو خطط نالک باشد . » خسر و نقشه خود را اینطور  
برای من بیان کرد : « تصویبم گرفته ام ملکی را که در شهر بازبن  
ارث رسیده است ، بفروشم تقریباً ده تا دوازده هزار تومان میشود .  
با این بول در گیلان شاید در لاهیجان و با در نزدیکی های دریا آنکه  
زمینی میخرم و در همان جا خانه ای میسازم و مشغول رعیتی میشوم .  
اما خیال دارم که در همانجا نهاده جدید عروسی بگنم . » مرا مامور گرده  
بود که بامادر فروغ داخل مذاکره بشوم .

انجام همه این کارها قریب ۸ ماه و نیم طول گشید . مادر فروغ  
اگر چه ظاهرآ کمی دلنهگران بود از اینکه خسر و ناخوش است ولی  
خود او رویه مرتفه این وصلت را آرزو میکرد مادر خسر و سرانگه  
پرسش خوشحالی میکند و گاهی هم میشود که با او هم میخندد . خیلی  
بشاش بود . حق هم داشت : عروسی پسران و دختران برای پدران و  
مادران باد بود زندگی از عروسی خودشان است . در رودس در ساحل

در بیان خانه بیلاقی که رو بدریادارای ابوان بهنی بود و جلوی آن پکسره شیشه کار گذارده بودند، ساخته شد. سه ماه تابستان خسرو و من مشغول ساختمان آن بودم. موقعتاً همان خانه خریده شد. خسرو عقیده داشت که زمین را بعد ها وقتی که با اهل محل آشنا شدیم، خواهیم خرید. در ساختمان آن منتهای وقت بعمل آمد. اما دستورهای خسرو طوری بود که خانه را مهیب جلوه میداد.

اسبابهای خانه را از بهترین مغازه ها با بهترین سلیقه خریدیم من میگویم بهترین سلیقه، اما سلیقه من نبود. مبل های نرم، قالیهای خوش نقش و نکار، پنجهای بوشهای حیریز، آوین ها و فندیل های بر لنجی کار اصفهانی، بایه های چراغ که از چوب های سنگین درست شده بود، همه اینها اگر چه قشنگ بود، اما خسرو رنگهای غربی انتخاب میکرد. بیش از دو هزار تومان برای اثاثه اطاق خواب که خسرو آنرا «حجه‌له کاه» نام گذارده بود، خرج شد. رنگ تمام اثاثه این اطاق ملائی بود. اما باز میگویم، سلیقه من این نبود. روز ۱۸ بهمن چون در تقویم نوشته بود که در این روز زناشویی مبارک است، عروس و داماد را در منزل مادر فروع عقد کردند. همان روز فروع و خسرو بسوی رودسر حرکت کردند.

پس فردای آن شب مادر خسرو و مادر فروع با من در یک انوموبیل هودسن از لاهیجان گذشتیم. قرار این بود که عروس و داماد طرف عصری وارد خانه جدید شده و ما صحیح آنجا باشیم. باد شدیدی در راه میوزد. بطوریکه برف باره ها را از روی درختان در هوا

پر اسکنده می‌کرد . نفره هایی که معلوم بود از حلقوم باد بیرون می‌اید و یا اینکه طبیعت از خود میدمدم ، تائیر غریبی در گوش شنوونده ایجاد می‌کرد . مادر فروع و مادر خسر و میخندیدند ، اما من منتظر پلیه ای بودم . من دلم شور میزد ، اتومویل از روی جاده پر از برف و گل می‌گذشت و هر لحظه ما را بسوی آن خانه که امروز بنظر من خانه وحشتنا کی شده بود ، نزدیکتر می‌کرد . ساعت ۹ و نیم اتومویل ما دم در خانه نکاهداشت . در باز بود ، چطوار کافت و نوکر بودند و در سر سرای خانه بر حلاف انتظار هیکچس پیشواز مانیامد ، هنوز چرا غدریش می‌سوخت ، دود می‌کرد . دریک چنین روزی که باید عروسی جشن گرفته شود ، روان بود که اینخانه اینطور خاموش باشد . از پله ها بالا رفتم . در دالان طبقه اول یک نفر ارمنی که ویولونش را دردستش گرفته بود و بقهاش باز بود ، روی نیمکتی خوابیده بود و خسر خس می‌کرد . در تالار بزرگ چند تا بطری و گیلاس روی زمین افتاده بود ، عضو از چراخها هنوز روشن بودند . از مفری که ظاهرآ معلوم نبود ناد سخت و سردی در تمام خانه میوزد ، بطوریکه تمام پرده ها در تلاطم بود و قندیل هارا تکان میداد . در هر لحظه یکی از درهای باز میشد . و با صدای موهیبی بدیوار ها میخورد . من متوجه زنها نشدم چون خانه را مشناختم ، اول باطاق خواب رفتم ، لحاف های تخت درهم و بر هم بودند . اما کسی آنها نبود ، باداز ایوان میامد . با عجله بدآنها رفتم که پنجه را به بندم . باد سختی بداخل عمارت میوزد و برف پاره ها در فضای آن میرقصیدند . از پشت پنجه دربا پیدا بود . آب

گف کرده بود . امواج بشدت بدبوار خانه میخورد ، مثل اینکه میخواهد اساس اینخانه را سر نگوئ کند . تزدیک پنجه فروغ با پیراهن سفید و بلندی با موهای آشته روی زمین افتاده بود . من گمان گردم که مرده است . هیچ حر گت نمیکرد . بدنش پنج زده بود . باهایش لخت بود . وقتیکه نزدیکش رفتم و او را از زمین بلند کردم ، و بصورتش نکاه گردم با چشممش بدریا اشاره کرد .



بک سال بعد فروغ هم بعرض سل مرد  
او قربانی همه شد ، این قربانی او شد ؟  
تهران فروردین ۱۳۱۶

## عروض هزار داماد

زرگی اطاق نقریباً پنج در چهار ذرع بود . بالای دیوارهای  
حاشیه سقف شله قرمن آویخته بودند . برده‌های آن رنگی که روی  
درهای رو به جای انداخته بودند ، اطاق را تاریک و گرم میکرد .  
طرف دیگر اطاق . مقابله درآمدوشد پرده دیگری که بر اق‌های کافت  
و زرد رنگی از آن آویزان بود ، بیک سه گوشی را تاریک و خفه  
میکرد ، زیر آن بیک میز بلند کم عرض گذاشته بودند . گنجه‌های  
کنار دیوار ، بیشتر میز ، پر از شیشه‌های خالی مشروب فرنگی بود .  
در حانه‌های بائین آن جسمه‌های سرخ و زرد رنگ و طلائی شوکولاو  
و شیرینی گذاشته بودند . بیشتر آنها خالی بود . در فاصله میان قفسه  
و میز روی بیک صندلی درازی ، زن چاقی له دو پستان شل او آویخته  
و از زیر پیراهن نمایان بود . شیشه‌های مشروب را تکان میداد و  
با حواله چر کتاب روی میز را باک میکرد . بیرون اطاق دالانی بود که  
بخطابان منتهی میشد ، بالای در آن فانوس قرمنی نلوتو میخورد روی .  
بلک تکه مقوای نوشته شده بود . » Défendu pour les jeunes persans .  
اما کسی باین نابلو اعتنای نمیکرد .  
آن گوشی اطاق بیک زن لاغر ، بلند و میان بست نشته بود . هر دو

ارنجش را روی میز کوچکی نگه داده، سرش را بطرف گیلاسی خم کرده، از میان نی زرد رنگی شربت آب لبمو می‌مکبد. زلفهای سپاهش از طرف چپ روی صورتش را بو شانده بود. چشمها بش خمار حست و پیروح بنظر می‌امد.

ساعت ده بود. یک تهر مرد و بلن بدهست وارد اطاق شد. گیلاش را از سرش برداشت. نکاهی به توی آئینه‌ای که سدیوار طرف راست گوینده شده بود. انداخت، ویلنش را روی پیانو گذارد. خردبک زن چاق گندۀ رفت. آنجا شلال گودن سفید شرا باز کرد. بالتویش را کند و به زن چاق گندۀ داد. موهای پشت سوش درهم و برهم مینمود، مذل اینکه هر گز شانه و اصلاح نشده است. زن فوری پلک گیلاس و دکا برایش ریخته، باورداد او آنرا یک جرعه سر گشید آنوقت طرف ویلنش رفت. چند دقیقه بعد پیره زنی گندۀ تن از زن چاق آمد. بهمه سلام کرد. آنیف سیاه نزر گش را روی پیانو گذاشت گیلاش را برداشت. دستی بر سرش زد و همانجا نشست. سویکی همان زنی که در گوش اطاق نشته بود. بدون اینکه اعتمانی مرد و پا زن نازد وارد بکند، شربت آب لبمو را می‌مکبد. آنهای دیگر با هم فرانسه حرف میزدند. چون او را بازی نمیگرفتند. او هم مانها تکبر میفرودت.

ساز زن جبهه ویلنش را باز گرد، گمان را از گدیره رها گرد بعد دستمال سفیدی را زیر چاهه گذارد. سازش را گوک گرد و دو مرتبه توی جبهه گذارد. آنوقت بطرف گرامافون رفت. یکی یکی صفحه

هارا تماشا کرد، یکنی را سر داشت.  
سوسکی گفت «بگذار بد یک خود را هت باشیم. صدای زق زق  
دیشب هنور توی گوش من هست.»

ساز زن مثل اینکه نا بحال هیچ متوجه او نشده بود. بر گشت  
نکاهی با او آمداخت. میخواست که صفحه را گذاشت که زن چاق  
گنده گفت. «سوسکی شما خیلی بد. چرا این نخند.» مقصودش  
این بود که چرا آنقدر بد گوشی میکنی. وقتیکه ساز زن این مطلب  
را شنید، سوزن را روی صفحه گذاشت. و عروسک مخصوصی را  
روی مبله وسط گرامافون قرار داد. صفحه که میچر خنید، عروسک نیز  
میچر خند و در از رگدش، بادی زین با چین گشاد و کوتاه عروسک  
میافتداد و بلند میشد، بطوریکه باهای عروسک نا نزدیک ران لخت دیده  
می شد.

اگنون زن چاق گنده گفت: «امشب آفای ف. اینجا،  
دیگر گرامافون نه» بعد بفرانسه به ساز زن گفت: «میخواستم بدhem  
گرامافون را ببرند. این بیانو را شبی پنج تومان گیرایه کرده ایم  
خوبست؟»

زن گنده که جلوی بیانو نشته بود، دستی روی کلید های بیانو  
زده، صدای گرامافون با آهنه کیانو مخلوط شد.  
زن چاق گنده گفت: «گرامافون را برای این نکاهداشتم که  
اگر مشتریها بخواهند باشد. اگر بینم که عده مشتریها زیادتر میشود  
بsuma اضافه بدhem.» صفحه ای که روی گرامافون میچر خنید، یک

آهنگ خوشبخته‌ای مبنو از : When I was happy.

ساز زن قوطی سیکار شر از حیب بیرون آورد . بلک سیکار آتش زد ، دود آنرا بطرف زمین میداد . در اینوقت بلک تهر مشتری وارد اطاق شد ، رفت روی صندلی بهلوی میز سوسکی نشست . دومرتیه ساز زن متوجه سوسکی گردید . اما سوسکی خیره بمشتری نازد نکاه میکرد . سر تا پای او را بر انداز میکرد . مشود بولی از او در آورد : « آقا چه میل داشتید ؟ »

« چی دارید ؟ » معلوم بود که مشتری ناشی است . « هر چه جواهید . ککتی . و بسکی آجتو . شراب . شامپانی . و دکا ... » ساز زن خیره به سوسکی نکلا میکرد . بلک نکاهی به گرامافون بعد به یوانو . بعد به ویلانش انداخت . چیز غریبی است ! چه ارتباطی ما بین زندگانی گذشته او و این اطاق است . . . . بازدۀ سال میگذرد . بازدۀ سال است ه او مثل دیوانه‌ها از شهر به شهر میرود . بازدۀ سال است که او آواره است . چطور شده است که او امشب در این اطاق بیدایش شده است ؟ چطور امشب نمیگر زندگانی قدیمیش افزایده است . ساز زن خود را بکی از بر جسته ترین موسیقی دانهای دنیا میدانست . اما مردم ؟ او خود را استاد هنرمند میدانست . مردم میگفتنند که تو مطری . اما مردم که در زندگانی او حق رای و قضاوت نداشتند چرا حق داشتند . بشرط اینکه می فهمیدند و قضاوت میکردند . از میان مهی که همان بلک گیلاس و دکا در خاطره او نولید کرده بود ، لب و دهان و گلو و حنده دروغی این سوسکی که معلوم نبود اسم تقبیش چیست . اورا بیاد عضی

از تلاعغ توین و شیوه‌ین فربن تکه‌های زندگانیش مباند است. چرا ساز زن شد؟ چرا خود را باین رور انداشت؟ امشب محصور است که در مقابل سه تو مان ادای نسجه های سپاههای افروقائی و عرب‌لله قرمن یوستان امریکائی را در پاورد؟ آبا مردم حق ندارند که از او بیزار باشند؟.. مردم از کجای میدانند که چه قوه‌ای بالا و بازی میکنند؟ کی میداند که چه عواملی اورا اینطور کرده است؟ پانزده سال پیش بود. آنوقت مردم پدر و مادرش، دوستاش او را سر زنش میکردند، ازاو بیزار نبودند آنوقت نوزده سال بیشتر نداشت. اما از همان وقت معلوم بود که او در زندگانی آدمی نجواهد شد. در مدرسه تبل نود، بعلمین همه او را سر زنش میکردند. همه رفقاء مدرسه ای او امروز تاج و ملاک و کارجاق کن شده‌اند. یوچکترین آنها افلاً ماهی سیصد تو مان حقوق دارد. اما او را از کلاس پنجم متوسطه از مدرسه اخراج کردند. برای اینکه او تکلیفهای مدرسه اش را انجام نمیداد، در همان ایام شب وقتی همه خواب بودند، روی پشت بام، در مهتاب ناستاره‌ها فال میگرفت. که آیا خوب است از خانه پدرش فرار کند یا نه روزها به عرض اینکه مدرسه برود. تارش را برو میداشت و در خانه یکی از دوستاش میزد. کاهی شیوه‌ها از پشت بام همسایه صدای آواز دختری می‌آمد.

صفحه روی گرامافون تمام شد، یک صفحه در گرگزداشت. نه اینکه او این آواز هارا دوست میداشت، او فقط میخواست گفتگوش مشغول نشد، میخواست خود را از عالم آن اطاق بیرون کند...

میخواست در بیداری خواب بیند . سو سکنی آن گوش نشسته بود ، شاید خوابش میامد . چند نفر مشتری دیگر وارد اطاق شدند . دور سو سکنی ایستادند .

بعد از چند وقت با آن دختر آشنا شد . یک شب هنگامی که همه خوابیده بودند از روی پشت بال همسایه گذشت ، دزد کی پشت دیوار خانه ای که از آنجا صدای آواز میامد . رفت ، او ما یک خواهر بزرگترش و یک مرد دیگر که شاید پدر آنها بود ، نشسته بود . از کتاب حافظ میخواند . کاهی هضمی شعرهارا با آواز میخواند . پس از همان وقت تصحیم گرفت که حتماً موسیقی را کامل یاد بگیرد تا بتواند اینجور موسیقی ایجاد کند . بعد هما و قبیکه آن دختر آواز میخواند ، او هم ناتار همراهی میکرد . بعد رفت فرنگ و آنجه وبلن یادگرفت . میان از چند سال آن دختر را خواستکاری کرد . امش سو سن بود . زن او شد . سو سن خوشگل نبود ، چه اهمیتی دارد ؟ برای آوازش عاشق او شده بود . در همان روز های اول چند مرتبه برای او آواز خواند . اما این آواز آن آواز زمان بچلی نبود . آن موسیقی دیگر تکرار نمیشد . اما چقدر از دختر های فرنگ عاشق موسیقی و جمال او شده بودند ، اما او همه آنها را رد کرده بود . فقط بشق آواز این دختر ، اما این دختر که حالا زن او شده بود . دیگر آنجور نمیتوانست بخواند . سو سن هم او را دوست نداشت . سو سن عشق میخواست ، اما ساز زن آواز میخواست که آن دختر نداشت . و هم بود . دروغ بود .

یک سال بعد چند مرتبه قهرماین بعد طلاق بود از آن شهر رفت و درای آنکه سوسن نا بلک مرد دیگر آشنازی پیدا کرده بود ساز زن میدانست و لبی نمیخواست که او را از خود سراند شاید بلک مرتبه دیگر آن آهنه که مشددا را پیدا کند او فقط آواز این دختر را دوست میداشت تن او مال هر کس که تشن را بخواهد او چیز دیگری را دوست داشت مردم او را سرزنش گردند بغيرت بی تعصب مردم احمق

چند نفر از پرون صدای زدن «سوسکی سوسکی»

مرای آخرین دفعه که میخواستند از هم جدا شوند سوسن بلک مرتبه خواند این آواز شبیه مان آواز اولی نبود اما بالآخر کسی آن را خواند که آن شب تاسنیان در آن خانه کوچک خوانده بود آهنه های بچکانه ای بود اما باز بلک چیزی داشت

ساز زن آن آواز اولی و این آواز آخری که کمی شبیه بان بود فراموش نکرده بود اما هیچ وقت توانسته بود آن را تکرار کند لب حوض نشسته بودند سوسن چادرش را انداده بود و میخواست برود مدت ها بود که دیگر نخوانده بود اصلاً این دونقر ناهم آنقدر نزدیک نشده بودند که نتوانند حرفهای یکدیگر را بفهمند همانطوری که همه زن و شوهر ها ناهم هستند آن زن و شوهر های که با بول عاشق همدیگر میشوند در باره این دو نفر اینجور بود: چون ساز زن آن آواز را پیدا نمیکرد زنش را دوست نداشت شاید چون سوسن کس دیگر را دوست داشت آن آواز زمان بچگنی که

تظاهر عشق چیزگی است ، تکرار نمیشد . آن شب آخر مثل اینکه دلشان بحال یکدیگر سوخت ، برای آخرین دفعه خواستند نازهم راز دل گفته باشند . نازمنه شروع شد . ف . ویشن را آورد . حوض را آب انداخته بودند . این دقیقه آخر مثل کاوس سنگینی او را زیر منگنه گذاردۀ بود . آنوقت سوسن را بوسید و گفت : «رو» از آن شب دیگر از زنها بیزار بود . . . . .

ساز زن مکاهی از زیر چشم سوسکی انداخت . حده‌های دروغی او . تلو تلو دادن تتش ، دست بکمر زدن او . مسخر گی های او در نظر ساز زن زنده بود . اما وجود این مثل اینکه امشب هضی از آهنه های آن آواز آخری ، به آن آواز اولی . بیادش آمد . شاید شبیه بهمان آوازی بود که از گرامافون بیرون آمد . شاید هم شبیه بموسیقی بود که از صورت سوسکی . از چشمهای پر از شهوت سوسکی از تن استخوانی سوسکی ، از موهای سیاه و زمینت سوسکی از سورتا یا این دختر منحوس نراوش میکرد . فاصله این دختر با آن سوسن . مثل فاصله آواز شب آخر با او از شب اول بود . اما بالآخره یک شباهتی بود .

زن چاق در اینوقت بطرف ساز زن آمد . دست روی شانه او گذارد و گفت : «آقا . آقا خیلی رفقی تو خط سوسکی .» بعد بسوسکی اشاره کرده . هرسه را دور بیانو جمع کرد . ساز زن مثل اینکه از خواب موحشی بیدار شده باشد دست به زلفها بشکشد و صورتش را توبی آئینه نگاه کرد . زن چاق گندۀ گفت :

« سوسکی ، امشب ناممیو خوب کار کن . »

سوسکی گفت : « اگر آنکه چند شب پیش با من دعوا کرد  
باید خوب میشدود سر او گلاه گذاشت . میدانید کدام را میگویم ،  
آنکه صورت بف کرده و قد گوتاهی دارد . »

در این ضمن از توی دالان صدای هبا هو بلند شد . یکی  
نفره میزد : « سوسکی ! امشب نامن اول از همه باید برقصی . »  
یک نفر مرد گوتاه و کلفت ، اما جوان ، کلاهش را از سرش  
برداشت ، پالتوی خط و خالی را از تنش کنده و طرف سوسکی  
دوید . پشت سر او چند نفر دیگر وارد اطاق شدند . یکی از آنها  
که زافهای سیاهش روی بیشانی آویزان بود ، کتره ای آواز  
میخواند . بعضی ها مست بودند و نلو تلو میخوردند . پشت سر  
آنها دو نفر بین مرد امدهند ، یکی از آنها عینه کش را روی وسط  
دماغش گذاشته بود و از زیر آنها نکاه میگرد . باز عقب آنها چند تا  
زن دیگر با چادر و بی چادر آمدند . آنکه کلی مست بود ، به  
طرف سوسکی رفته . دستی بکسر او انداخته گفت : « تخم سک ،  
آنشب بکسر تبه بشتر نامن نرقصیدی ؟ »

سوسکی گفت : « اوه ، کرم را ول کن ، کجا بودی که تا  
اینجا آمدی مستی ؟ »

همه زدند بخندند . ساز زن و یانش را دست گرفت . موژیک شروع  
شد . او فکر میگردد که اینها برای چه اینجور دیوانه هستند . اما خود  
او بازیک قلم عفو از آنها میلشید : بنظر او آدمهایی که در این اطاق جمع

بودند، میرقصیدند و می خنده بودند، گونه بگو نه زنها چسیانده بودند، از آواز خراشته دیلن او کیف میکردند، تن خود را به تن این زنهای مانند سوسکی میمالیدند، عرق صورت این زنها را میلیمیدند اینها کسانی هستند که اگر خارج از این اطاق دیده شوند، آدم شاید مجبور است آنها را دوست بدارد، شاید مجبور است بازها احترام نکارد شاید مجبور است تعلق آنها را بگوید، اما ممکن هم هست که بعضی از آنها بدانشان بیاید، از آنها بیزار باشند، شاید بعضی اینها را پست میدانند، نسبت بازها گینه میورزند، بعضی از آنها رئیس آدم هستند، هر یک از اینها خود را عامل و «فعال مایشاء» میدانند، در صورتی که همه اینها بیچ و مهره کوچکی در کار خانه بزرگ هستند، هر کدام از آنها را قوه مخصوصی بدبینجا کشانده، ساز زن بهلوی خودش فکر میکرد؛ کی میداند که مرا چه قوه و پا چه قوه هائی بدبینجا کشانده است؛ ۱۰۰ در ساعت های بعد از نصف شب دود تمام اطاق را فرا گرفته بود، بوی الکل توی ذوق میزد، سوسکی با قدر بلند و میان گمر بسته اش، مثل ماهی توی این جمعیت شنا میکرد، تن های آنها مانند صفحه های متحرك ماشین با همان آهنه ساز بهم مالیده میشد، نکان نام جمعیت مثل حریقت یک لکمتو با همان جوش و خروش، با همان غلیزان و با همان فشار رو بیکطرف بود، همه با یک آهنه وول میخوردند، خیلی ها گونه هایشان را بهم چسیانده بودند بوی عرق تنهای زنها دماغ ساز زن را میسوزاند، همه مرد ها متوجه سوسلی بودند، سوسلی از وقبکه مست شده بود، کاهی نزدیک ساز زن

میامد . با او میخندید . با او شوخی میکرد ، کاهی عمدتاً با او تنہ میزد و بعد عذر میخواست یا نمیخواست .

ساز زن از میان آهنگ های بشاش نعره میکشید . اما کسی گوش میداد ؟ دماغش تبر میکشید ، دلش میسوخت . اما در صورت خشک و بیرون حش هیچ ازی دیده نمیشد . آنها یک که در دنبای زیاد ذجر گشیده اند ، ماسه کسی روی صورت شان زده اند . آنها یک که زیاد گریه میکنند و بهمان اندازه زیاد ناله میکنند ، اصلًاً نمیدانند درد چیست . . . در ساعت های آخر شب یک قشنگ تاریکی از دود سیاه در فر از اطاق ملاجم موج میزد . جماعت گستر شده بود ، اما آنها یک که آنجا بودند ، همه مست و همه وارفته تر شده بودند . آهنگ موسیقی و آهنگ رقص هم ملاجم تر شده بود . نوای خشک و بی ارتعاش ساز مانند نعره گریه در شب های بهار با همه جماعت مخلوط میشد . کاهی پکنن و پکمرد که آنجا کاملاً مست شده بودند ، بلند بلند میخندیدند . صدای بهم خوردن گیلاسها و کاهی شکستن آنها بیشتر دیگران را به خنده میانداخت . مردم خسته شده بودند ، اما ساز زن بر عکس تازه دبوان گش گل کرده بود . او چشمهای درشتی را بسته و با صورت خشکی که مانند جمجمه مرده بنترا میامد ، بی اختیار گمانز اروی سیم های و بلن میکشید . یکمرتبه تمام جماعت از نظرش محظوظ شد . . . خیال میکرد که این آهنگ های خشن که مردم را میخنداند از آن جمیه آهتی بیرون میامندند . آره ، این اداحا ، این نعره های منحوس مال او نبود . گر اما فون میزدند ، عنوسک هم با پاچین بالا زده ، با رانهای

لخت روی آن میچرخید . تند تو ، تند تو ، هی ، هی . سوسنگی تنها با یك نفر دیگر و سط اطاق میچرخید ، تند تو ، تند تو ، جمعیت دو مرتبه بحرکت افتاد . ساز زن هم تا میتوانست کمان را روی زره یاسیم فشار میداد ، بطوریکه مو های تن آدم هوشیار راست میشد .

جمعیت میخندید ، گیف میکرد ، عجب ساز زن خوبی آورده اند اما در نظر ساز زن تمام این واشه و هیاهو محو بود . آن عروسک بزرگتر شد . . . حالاشکل سوسنگی را بخود گرفت . سوسنگی چرا تنها میرقصید ؟ الان مگر دستش را لگردن آن مرد کافته و کوتاه با صورت پف گرده نینداخته بود ؟ مگرتش را روی دست او تکیه نداده و مثل مرغ درهوا شناور بود ؟ حالا . سوسنگی هم تمام شد . مه سیکار تبدیل به ابر های سفید رنگی شد که ماهتاب را پوشاند . اما باد ملایمی آنها را برآ کشیده سکرد . از دور از پشت بام همسایه صدای آواز سوزنا کی میامد . یك آواز مهیب . . . دو مرتبه سوسنگی ، دو مرتبه آن صورت پف سکرده شهوانی مرد قد کوتاه . . . باز هم عروسک . . . باز ویلن او . . . باز خنده و قهقهه و صدای قی گردن آنها بیکه تک نک بیرون میرفند . . . باز هم گنایت و باز هم نکبت . . . اما برای ساز زن باز نعره و باز درد آوی همان اطاق . در همان اطاق همه رفاصها خسته شده بودند . همه منتظر بودند که افلا یك دقیقه هم شده است . موز یك تعطیل گند . اما ساز زن نازه خودش را فراموش گردد بود تازه فراموش گرده بود که فردا هم زنده است ، تازه فراموش گرده بود آنها را که هیچ وقت بفکر او نیستند . نکاهی بجمعیت و نکاهی هم از زبر

چشم بوسگی انداخت . این زلفها و این کلو را او می شناسد ، اما سوسمگی کجا . سومن کجا ؟ چرا ، فاصله آنها با هم مانند نسمه های ویلن او از یک موسیقی حقيقی است . چرا ، رابطه ای هست . چشمها بشیاهی رفت . چند گیلاس یی در بی کنیاک باز خورد . اطلق در تظرش تاریک شد . باز هم همان شب لب حوض . این دفعه خود سومن بود . آن وقت آن آواز مهیب ، آن شعری که هزار بار در خواب و بیداری شنیده بود و از پادش رفته بود .

ستی غریبی بر او مستولی شد . انگشت های دستش سرد و بیخ زده شد . مثل اینکه آن آهنه داشت پادش میامد . دو مرتبه جوان شد ، مثل اینکه جانش را داشتند ازش میگرفتند .

جمعیت خسته گمان کرد که ساز زن دیگر فرسوده شده است ، میخواهند نفسی تازه کنند . سوسمگی میخندید . امامعلوم بود که دروغی می خندهد ، بلند حرف میزد ، میخواست خودش را مشغول کند . ولی در باطن وضعیت ساز زن در او هم تائیر کرده بود . صدایش میلر زید بیانو زن با دستمال عرق پیشانیش را بالا میگرد . سوسمگی هم یک گیلاس گشتنی خورد . تمام این ها چند ثانیه پیشتر طول نکشید . ساز زن دو مرتبه شروع کرد . چند لفڑ یک مرتبه ریختند بطرف سوسمگی . او هم کسی را که از همه بدتر گیب تر بود ، بیشتر بود ، انتخاب گرد . چرا دیگر ان تعجب میگفتند ؛ با این آهنه که نمیشد رقصید ، مرد که دیوانه شده ای ، احمق با این ساز که نمیشود رقصید ، از همه پیشتر پیش مرد بدتر گیب که میخواست با سوسمگی برقصد عصبانی شد . اولهجه

تر کی داشت ، و لواه‌ای در جمیعت افتاد . . . پیکنی داد زد ،  
«مردگه گریه و ناله‌ات را بدلزار برای خانه ته ات ! « زن چاق  
از پشت میز پیرون امد . بازحمت از میان جمیعت گذشت . بسوی  
ساز زن امدو گفت : « اقا اقا این . ساز خوب نه » فارسی گفت که  
مردم بفهمند . بعد همین را بفرانسه تکرار گرد . اما او که نمیدید ، او که  
نمی شنید ، او در این لحظه این زندگی را از دست داده بود ، او  
چشمهاش را بسته بود . در صورتش اما هیچ اثری دیده نمیشد ،  
همان تقدیر پیروح در صورتش بود . زن میخواست ویلن را از دست  
او بگیرد . اما سوگی که تا بحال در عرض این چند دقیقه مثل مردها  
خشکش زده بود ، بطرف زن چاق گشته رفت . دست او را گرفت و  
گفت ! « صبر کنید . صبر کنید ! »

همه ساکت شدند ، سرجای خود نشستند ، دیگر پای سوگی در  
کار بود ، . . . پیر مرد ترک را سوگی آرام کرد ، صورت ولب او  
را ماج گرد . در وسط اطاق فقط سوگی ایستاده بود . آنهایکه هنوز  
حرف میزدند ، و یا ایستاده بودند ، او ساکتشان گرد . پھر گدام و عدهای  
داد . از هیچکس صدا در نمی آمد . حالا دیگر ساز زن چشمهاش  
را باز گرد . خود را با سوسن . اما نه با سوگی تنها بید . این خود  
سوسن بود . این همان دختریست که از روی پشت بال آواز میخواند  
اما آن آواز دیگر یاد نمیامد . این همان زنیست که لب حوض آن  
نمهمه هارا خواند و باو یاد داد . . . آهسته بسوی او رفت . سوسن  
میترسید و پس پسکی میرفت . آنوقت کمان را روی سیم غلت داد

آواز شب آخر پادشاه آمد ، این آواز روح زمان جوانی او بود  
اما آن آواز زمان بیچگی دیگر تکرار نشد ، اما گریه بود ، سومن  
میلر زید ، عقب میرفت ، دستش را گوشه میز کنار اطاق گذاشت .  
ته اش را بعقب تکیه داد ، همه جمعیت خیره مابین دو تهرانکلا میکردند  
چه خوب بازی در آورده بودند ، هیچ نمایش از این قشنگ تر نمیشد  
اما بی موقع ، آنها تازه میخواستند با سوسمگی لاس فتند ، گریه ویلن  
شدید تر میشد ، تأسف میخورد از اینکه چرا زندگانیش هدر رفته است  
انتقام میخواست نکشد از آن عواملی که او را ، این روزانداخته اند  
آنوقت سومن خواند . آواز خواند ، همان شعری را که در شب اول  
خوانده بود ، اما با آن آهنگی که در شب آخر خوانده بود ، همان  
جوریکه لب حوض ، هنگامی که آب مسلایم شر شر من گرد .  
خوانده بود :

مجود رسنی عهد از جهان مست نهاد که این عجوزه عروس هزار داده است  
کلامه است «داماد است» با آن گشش و هیبت آن تمام نشده بود  
که مسایش پیچید ، از هیبت مصرع آخر ، آنها که مست بودند ،  
بدست شدند ، بعضی از اطاق میرون رفند ، بیشتر از ترس نشستند  
اما سومن یک مرتبه از جا برید . ساز را از دست ساز زن گرفت  
بر زمین زد ، ترق ۱۱

سبم ها از هم گشخته شدند ،

« همینکه ویلن بروزمن افتاد ، ساز زن هم فریاد زد ، نعره گشید  
همانطوریکه حیوانات وحشی تبر خورده نعره میکشند ، همه ترسیدند

زن‌ها با تلوی خود را تن گردند . سوسکی هم از اطاق بیرون رفت .  
جمعیت یکی یکی از گنار ساز زن گذشت . او نکاهش را رو  
زمین به دیلن دوخته بود . دستهایش آویزان بود ، چشمهاش باز  
بیرون و مانند چشم‌های عروسک گچی بود . سر تا پامیل یک مجسمه  
آنجا ایستاده بود . تنها ییانو زن دلش بحال او سوخت ، خواست اورا  
بنشاند . اما ساز زن او را عقب زد .

از بیرون صدای « سوسکی ! سوسکی ! » می‌امد . همه حزب‌یانو  
زن از اطاق بیرون رفته بودند . در دالان صدای زن چاق می‌امد که  
با مشتربها سر بول دعوا داشت .

ساز زن مثل اینکه کمرش شکسته باشد ، با ملایمت خدم شد .  
دیلن را از روی زمین برداشت . سیم‌های باره اویزان بودند ،  
مانند جوان تازه عاشقی که دست بزلفان یارش بزند . دستی سیمهای کشید  
انهارا نوازش گرد . این سیمهای به منزله تار و بود جان او بودند . اما  
یک سیم هنوز بود ، یک سیم . . . این اهنک که بادش رفته بود .  
دیگر ناید از بادش برود . . . این اهنک شبیه بان اهنک شب اولی بود  
آن اهنک شب اولی یک عمر تمام بالا و بازی گردد بود . شاید اهنگی اصلاً  
بود ، یک قوه منموزی بود . که تن و جان او را زیر گرزهای محکمی  
می‌کوفت . هر چه بود ، دیگر بر گه آن ناید از بادش برود . یک عمر  
بهدرز رفته بود . حالا باید انتقام کشید . . . با این آهنک دیرینک . . . دیرینک  
عروس . . . داماد . . . دنک .

سیم باره شده بود ، او هم زد سیم اخر . تهران ۱۳۱۱ شهریور

## تاریخچه اطاق من

بالآخر خودم را آن محله کثیف راحت کردم . دیگر مجبور نیستم هر شب خورش نادنجان بخورم ، از دادهای خوشقدم باجی و فاطمه سلطان راحت شدم . دیگر کسی جرات نمیکند ، صبح موقعی که من خواهد بود ام پشت در اطاقم چرت چرت جارو کرده و خالک لای احمر هارا توی اطاق من بزند . دیگر کسی جرات نمیکند که دست به کتابهای من بزند . از دست کاسه اب بین هم راحت شدم . هروقت دلم بخواهد گر اما فونم را کولک میکنم و موزیک میشنوم ، دیگر تا بلک سال بس از مرک عمه قزی موزیک در خانه من قدم نمیگم . روزهای قتل هم میتوانم موزیک بزنم . موقع شام من دیگر بسته باین نیست که « اقا تشریف بیاورند » . روزهای جمیع صدای گریه بجه عمه قزی مرا از خواب بیدار نمیکند ، در محله بالای شهر در یک خانه ارمنی دو تا اطاق اجاره گرده ام ، اینجا این دو تا اطاق را انجوبیکه دلم خواسته است ، زینت گرده ام ، کتابهایم را انظریکه دلم خواسته است دم دستم گذاشته ام ، یک میز دارم ، چند تا صندلی ، برده های اطاقم قلمکار است ، قالی قشنگ زیر بایم نیست ، اما از این زیلو بیشتر خوش میباشد زیلوی من تازه بافت است ، اما قالیهای خانه خودمان مال دوست سال

بیش است . این زیلو را بسابقه خودم خربده ام . مطمئنم که یک تقریب ایشان روی این قالیچه نمرده است . یک اطاق کار و یک اطاق خواب دارم . همه رفقا بمن رشک میبرند . یکنی از آنها امروز آمده بود اینجا . از دو اطاق من خوش شد . بمن میگوید : « من از دست عمه بیر و مادرم دیگر خسته شدم . اینجا دیگر اطاق خالی نیست ؟ » من گفتم : « چرا ، اطاق بهلوئی خالی است ، ولی من نمیدانم که اجاره میدهند یا خبر . اصلاً تاحال ندیده ام که در این اطاق باز شود . امروز عصری از صاحب خانه ام مادام ها گوییان میپرسم ، و شب که همدیگر را می بینم ، بتوجه میدهم . »

### ✿✿✿

« مادام ها گوییان . یکنی از رفقای من از وضعیت خانه شما خوش شد . شما میتوانید یک اطاق باو اجاره بدهید . »  
« نه . من اطاق ندارم . »

« چطور ؟ این اطاق بهلوی اطاق من مگر خالی نیست ؟ »

« چرا ولی این اطاق را من بکسی اجاره نمیدهم . »

« تعجب میکنم . برای انکه می بینم که آرداشش پر تان هم که هر وقت از شاهی میاید ، در این اطاق منزل نمیگذند . »

« حق با شعاست . اما این اطاق مال پسر بزر گترم آرشاوبر بود . از وقتی که او مرد ، دام راضی نمیشود که از راستی غریبه اجاره بدهم . اطاق خوبی هم هست . میخواهید به بینید ؟ »

مادام ها گوییان بلند شد و من عقبش رفتم . این خانم تقریباً ۴۰ سال از عمرش گذشته است . در قدیم بطور یقین جزو خوشکل ها حساب

بیشده، اما حالا خیلی شکسته شده است . در ایران بدنیا امده، اما جوانی خودش را در روسیه اسر برده است ، روسی خوب حرف میزند ، بتهن از من روسی بله است . از بیست و پنج سال پیش یعنی از وقتی که شوهر گرده ، در ایران زندگانی میکنند . فارسی را هم خوب حرف میزند ، اما بالاخره لهجه او ارمنی است . با من روسی صحبت میکنند . مدام ها کوییان از آن زنهای کاری و زرنگ دنیاست . از هفده سال پیش که شوهرش فوت گرده ، خودش زندگانی دو تا پرسش آرشادیں و آرداشیں را اداره میکرده است . خودش انها را به مدرسه گذاردۀ وزبان روسی بانها باد داده است . اینطور یکه حرف میزند . معلوم است که آرشادی پسر بزرگتر را که حالا فوت گرده است ، پیشتر دوست داشته است . از قرار معلوم او سیبی بوده که با پدرش نصف گرده بودند . یک عکس او را من در اطاق دیدم . صورت گرد بف گرده و شهوانی داشت . از جث شکل ، اندام ، اخلاق ، از هر جث آرشادی شبهه به پدرش بوده است .

داماد ها کوییان کلید را اورد . در اطاق را باز گرد ، اول خودش داخل شد . بعد مرارا هداد . روی میزی که گنار پنجه گذاشته شده بود مقدار زیادی کاغذ و گتابهای جلد نشده ، گذاشته بودند . اسبابهای صحافی انجا بود . روی همه آنها خاک نشته بود . این طرف نمی‌مکنی بود که روی آن یک قالیچه بود . اطراف مقابل میز یک چادری کوچک اهنی بود ، از این اسبابها گذشته درو دیوار اگرچه خاک الود بود ، اما خود اطاق تمیز بنظر نیامد . چیزی که جلب توجه آدم را بکند ، در اضدادیه

نمیشد . مادام ها کوییان از دم در که تابحال ایستاده بود نزدیک‌تر آمده با انگشتتش بدبوار اشاره کرد و گفت : « اینید این جای پنجه خونین برم است . هنوز دلم طاقت نیاورده که این لکه هارا بالک کنم . ازان موقع تا بحال من اسباب هارا گردد گبری نکرده ام . حاک را بینید . هر روز تولدش یک‌کدامش گل میگذارم روی میز ، بهلوی عکسش . اینها خشک میشود و همین جای بماند . »

بعد دستمالش را از توی سینه‌اش بیرون کشیده . شروع گرده گریه کردن . من راستی راستی دلم سوخت . فهمیدم که علت بیرونی این زن قطعاً همین قضیه بوده است . زیر بازو بش را گرفته توی اطاق آوردم و برای دلداری او گفتم : « مادام . شما واقعاً خیلی مصیبت کشیده اید من هیچ نمیدانستم . این چند مرتبه که آرادش اینجا بود . او هم راجع باین موضوع با من صحبت نکرد . مگر پرسش‌ها خود کشی کرده است . » مادام ها کوییان روی صندلی من پایی بخاری نشست و گفت : « نه . خود کشی نکرده است . هرجه باشد من زن هستم . و گریه میکنم ، دلم یک خورده آرام میگیرد . اما امان از آراداشن . شماچه میدانید که او چقدر مصیبت کشیده است . میدانید و جداش راحت نیست او هنوز خیال میکند که مردن آرشاویر تقصیر او بوده است . » وقتیکه من قضیه مرک آرشاویر را از مادام ها کوییان پرسیدم ،

تفصیل را انجور برای من تقدیم کرد :

« هرجه شد توی لهن اطاق شما شد . این اطاق تاریخچه‌ای دارد . نفرینا در چهار سال پیش یکروز یک‌کنون و شوهر آمدند و این

دونا اطاق را اجباره کردند. آن مرد آلمانی بود. از اسرای جنگی بود که در روسیه مانده و بعد نایران مهاجرت کرده بود. زنش روسی بود. شما در پهلوی بوده اید؟ قدیم بجای همین محلبیکه الان بولوار است، یک هتل بود. مال یک تنفس روسی. این زن دختر او بود. من نمیدانم از کجا سراغ خانه مرا گرفته بودند. ظاهراً چون روسی ملد بودند. میخواستند در حانواده ای که نیمان روسی آشنا باشد، منزل گشته. یک روزما نشسته بودیم. طرف عصری بود. دیدم مدام شوالیس وارد خانه شد. این زن جوان بود. لذ قامت. چشمها را زاغی داشت موهاش اور بود. خیلی خوشگل نبود. اما یک چیزی داشت که مرد هارا جلب میکرد. میدانید همیشه سر دماغ بود و نرو تمیز. یعنی گفت که شوهر من در بهاوی مهندس بوده است و مدتهاست که آنجا کار میکرده است. چند وقت پیش روزی سر ساختمان ساختن آهن از زیر پایش در رفت و بن میین خوردۀ است. از آنوقت تا حال گرفتار مرض عصبی شده و مدتی است که چشمش کم سو شده و حالا دیگر احلا نمی بیند. او را آورده ایم که در تهران معالجه اش گشته. او جهت گورشدن شوهرش را اینطور گفت اما بعدها از دیگر آن چیزهای دیگر شنیدم این حال علت اصلی آخوش معلوم نشد. من حرفی نداشتم و گفتم چه بہتر. وقتیکه زن و شوهر در این دو اطاق منزل گشته، درد سرش برای من گفت. غافل از اینکه این زن و شوهر بلای جان من خواهند شد. وقتیکه مadam شوالیس میخواست برود، هوا تاریک شده بود. من آرشادر را که توی اطاقش مشغول کار کردن

بود ، صدای زده گفت : مدام را رهنما نی کن ، مبادر را بلکان زمین بخورد . وقتی که آرشاوین دو مرتبه بالا آمد ، بمن گفت : « ما ما ، این ذن کی بود ؟ » گفت : « این ذن یکنفر آلمانی است . اسمش مدام شولتس است . این دو اطاق را با و شوهرش اجاره دادیم ، »

« روز بعد مسبو شولتس و خانمش وارد شدند . من اطافها را یعنی همین دو اطاق را بازهانشان دادم . خودشان که اسباب نداشتند من از آنها نانها دادم . اطاق را قشنگ درست گرده بودم . از حالاش بهتر بود . مسبو شولتس کور بود . اما بیک کوری مخصوصی داشت . او را پیش تمام دکترهای معروف مرده بودند . همه اینها بیک گلام گفت بودند که ما در چشم شما عجیب نمی بینیم . اگر چنینی شاهد مرض عصی است . آنرا فقط دکترهای متخصص در پاریس و برلین و وین میتوانند معالجه کنند . »

وقتی مدامها کوییان گفت دکترها مصلحت دیده اند مسبو شولتس بد کترهای پاریس و برلین و وین مراجعت کند من پیش خودم فکر کردم که لاید کوری او سبی غیر از آنجه مدامها کوییان برای من نقل گرده ، داشته است و خواستم از او حکایت های را که از دیگران شنیده بود . پرسم . اما مدامها کوییان حرف میزد و خیلی متأثر بود .

« روز بروز این مرد چشمش بیشتر میشد . این او اخیر اسلام هیچ نمیدید . خودش مکرر می گفت : اگر در آلمان بودم باشی درد مبتلا نمیشدم . اما دکترها مخصوصاً گفته بودند که باز ممکن

است یکروز چشم خودی خود بینا شود . بعد از چند وقت بولشان تمام شد . یکمقداری کلنی المانی بانها کمک میکرد . اما از این ک امرشان نمی گذشت . زنش برودری دوزی خوب بله بود . بوسیله یکنفر صاحب منصب که از بهلوی او را میشناخت ، داخل خانه های اعیان شده بود و به دختران آنهاق لاب دوزی ، خیاطی و طوری بافی پاد میداد و از این راه تا اندازه ای زندگانی آنها اداره میشد . شوهرش مسیو شولتس اغلب تنها بود . همین بهلوی پنجه واگر تا بهستان بود در ایوان می نشست و فکر میکرد . خدا میداند کچه فکر میکرد . تا ازروز یکداین قضیه اتفاق افتاد ، دلم برایش ضعف میرفت . اصلا مثل پسرم او را دوست داشتم . آخر میدانید ، این خیلی بد دردی است . آدم چشم داشته باشد و بعد کور شود . بیچاره صبح تا غروب همین جا نشته بود و فکر می کرد . کاهی اگر کسی توی اطاق میامد و با او صحبت می کرد . حواسش بهلوی خودش بود و نمیفهمید . بعد از ظهر هاکه پسرم آرداشس از مدرسه به خانه میامد . میرفت توی اطاق او و آنجا برایش کتاب میخواند . شولتس از کتابهای دوستویسکی خیلی خوش میامد . کتابهای آلمانی را گه روسی ترجمه شده بود ، آنها را میخورد و آرداشس و کاهی هم الته بدرت زنش برای او آنها را میخواند . زنش را خیلی دوست میداشت . اصلاً یکزن و شوهر مهن بانی بودند . مثلاً یادم میاید که مسیو شولتس موهای بوری داشت . کاهی سر غذا خوردن یک دسته از موهایش روی پیشانی میافتد . خودش گه نمیدید . زنش با یک

حور لطیفی دست میانداخت و با انگشتانش زلمهای اور از روی پیشانی  
رد میکرد ، در این صورت مسیو شولتس دست زنش را میبودید .  
اصلًا وقتیکه بشوهرش نکاه میکرد ، مثل این بود که میخواست با  
چشمها بشی او را ناز کند . طوری که او با وجود کوری هواند  
احساس گند ، مسیو شولتس هم زنش را خیلی دوست داشت ، مثلاً او  
دلش راضی نمیشد که زنش بیخودی بهلوی او بنشیند . اغلب خانمش  
اصرار میکرد که بیخودی تنها در خانه نمان ، بر و بینما ، برو و منقص  
بر و این جاتها تشنین ، با وجود این خیلی هم نسبت بزنش حسود بود و دست  
و دلش برای او میلرزید . اگر يك شب پیشتر دیر تو از ساعت هشت  
به خانه میامد ، دستپنا چه میشد ، بقراری میکرد ، هر آن دست بدیوار  
خودش را بایوان میرسانید . سریله های میباشد و بدون اینکه چونزی بینند  
در تاریکی نکاه میکرد ، در سر جایش نکان میخورد . هر کس را  
میدید از او میپرسید : خانم مراندید یا باز دست بدیوار خودش را به  
اطاق میزنند ، همین طور تا وقتیکه زنش میامد . کاهی هم نمیشد که  
مادام شولتس با پسر سزر گترم آرشاویر و با آرداشن به سینما  
میرفت . اما مادام شولتس نمیخواست که تنها به مجالس رقص برود .  
میگفت : چون تو همراه من نیستی ، من حاضر نیستم که به مجالس رقص  
بروم ، با گس دیگر هم خوش ننمایم .

نوئل سال ۱۹۳۱ بود . ماهمه جمع بودیم و به طرز آلمانی  
عید گرفته بودیم . درخت کاج را زیست کرده بودیم و همین جاییکه  
الآن میز تحریر شه است ، روی يك اسلی گذاشته بودیم . من بهمیو

شولس ترجمه رویی یک کتاب آلمانی بخشیده بودم همه برای یک دیگر عذری خربده بودیم و مال عمر کدام را روی میز خدا گذاشت ای چیز بودیم آواز خواندیم و شراس خوردیم. آخر شب همه خسته خوابیدیم طرفهای صحیح بود. یعنی هنوز تاریک بود، که من دیدم از اطاق مسیو شوام سدا میباید تامن از حاشم لند شدم، دیدم سر و صدا زیاد شد، مسیو شوام سدا میرد «کاچا، کاچا!» کاچا اسم زنش بود. من هر اسان بربدم طرف راهرو. دیدم پسر هام و مادام شوام هم توی راهرو هستند. همینکه من در اطاق خودم را باز گردم، دیدم که مادام شوام توی اطاق شوهرش رفت، من خیال گردم مسیو شوام حمله کفره است عقب مادام شوام توی اطاق رفتم. مسیو شوام و فسکه سدای من را شنید. گفت. «مادام، من الان چشم داشتم سواره های آسمان را دیدم». بعد از زنش پرسید: «تو کجا بودی؟»

من منتظر خواب مادام شوام نشدم. از اطاق پرون آمدم دیدم که آردانش و ارشاویر ناپراهن خواب بهلوی هم استاده اند رنگ هر دو آها بریده بود، آردانش به برادر نزد گترش میگفت: «بس توی اطاق تو چکار داشت؟» مادام ها کوییان اینجا آهی گشید و گفت «هر لائی که سر مردم میباید. از دست زنهای بد است . . . . .

من فقط یک کلمه گفتم: «عجیب!

اما روز بعد ناز مسیو شولس کور بود، اورا پیش دکتر آلمانی سفارت پردازد. او گفت: بله، ما گفته بودیم که در ساختمان

چشم او تقصی نیست . مثلا سرخرس عصی شده و از هم مددکن است  
که روزی چشمها پیش باز شود در آلمان او را زود ممالجه میکنند  
اما آن روز ظهر سرناهار بالک و نسبت غریب درخانه ما برای بازی داشت . آرداشش  
او قانش تلخ بود . با هیچ کس حرف ننمیزد . آرشاد پر اولا سر  
غذا نیامد . به عذر اینکه چند تا کتاب تازه رای من آوردید از و من  
باید تا عصری صحافی آنها را تمام کرده به صاحبیش بدهم . میتو شوانس  
حالش ند بود . نمیخواست غذا بخورد مدام شوانس دیگر زلگهای  
شوهرش را که روی پوشاکش افاده اود . صاف نکرد ، فقط بکسر تبه  
حوله دهن بالک گنی را دست او داد که اب و دهنش را بالک کند در  
صورتی که در موافق دیگر خود مدام شوانس اینکار را میکرد فقط  
من بیچاره بی گناه بودم از همه بدتر اینست که ما ها که مادر هستیم  
خیال میکیم که از همه کس نزدیکتر به چه هایمان هستیم . در صورتی که  
اینچور نیست مادر از همه کس به چه هایش غریب تر است . چه ها  
به رفیقهایشان هزار چیز میکویند . که بالک چیز از راه مادرشان نداشته  
نه آرشادیں . به آرداشش اصلا نعن بالک کلام نکنند که چه اتفاقی  
ما بین انها رخ داده است ، شمارا بخدا بینند . در اینصورت چه حال  
به آدم دست میدهد . از روز بعد از ظهر هر چه آرداشش اسرار اگر دم  
نمیخواست دیگر رای میتو شوانس گذاب بخواهد ، میگفت . چرا  
ذنش بالک شب نشده است که بهلوی او بماند . سر او را گرم کند ،  
راست هم میگفت : ما که کاسه گرمتر از آتش نبودیم تقریباً بالک سال  
بود که مدام شوانس اصلادیگر به هیچ کار شوهرش کاری نداشت

درست است که زندگانی شوهرش را اداره میکرد . اما دیگر اصلا  
دست به سیاه و سفید نمیزد . کاهی میشد که شوهرش به روز بواسطه  
کسالت در رختخواب خوابیده بود و بسته از اطاق میرون میامد .  
زنش نه شب بخود برای او بخواهی میداد و نه برای بیرون آوردن  
او از اطاflux دستش را پنگرفت . ولی غالباً دو ساعت و سه ساعت در  
اطاق پسرم آرشادیر می نشد . با او حرف میند و کار کردن او را  
تماشا میکرد . پکندقه آرشادیر چند روز ناخوش شد و تب میکرد  
مادام شولتس منصل پیش او بود . آشش را بهش میداد . جاجایش  
میکرد ، غذاش را مواظبت میکرد . یک مرتبه با من دعوا کرد که  
تو چرا برای پسرت دلسوژی نمیکنی . من او قاتم قلخ شد . با او گفتم :  
«خواهش دارم که شعادایه مهریان تراز مادر نباشد » با وجود این حرأت  
نمیکردم در هاره این زن خجالتی رکنم والان بگذاشتم که در این خانه بماند .  
از آن شب دیگر ارادش اطاق مسیو شولتس نرفت . اما از  
طرف دیگر صحبتی هم که ماین ما با فن و شوه کدوتری تولید  
گشند ، پیش نیامد . اما میدانید ، بقولی خود آلمانها هوای خانه ما  
سنگین و آبستن رعد و لرق بود . می فهمید چه میخواهم بگویم .  
خبری در خانه ما بود ، همه با هم حرف میندند ، هیچ کدام ناهم قهر  
نپودند . اگر کسی غریبه به خانه ما میآمد هیچ گونه احساسی برای او  
دست نمیداد . روزهاین خودم میرفتم ، اطاق مسیو شولتس را جمع  
و جور میکردم . اغلب اینجا نشته بود ، برای اینکه هوا سرد بود  
و اخباری هم اینجا بود ( مادام با دستش اشاره کرد . ) بر حسب ظاهر

هیچ فرقی نکرده بود . اما هوا آستن رعد و برق بود ، من احساس میکردم که یک خبری خواهد شد ، رعد و برق باستی بشود .  
یک هفته از آن قضایای ان شب گذشته ، تا اینکه شب اول سال رسید ، هیچ پادتان هست شب اول سال ۱۹۳۶ هوای خیلی سرد بود  
ما از آن اطاقیکه روزها باشما غذا میخوریم ، آمدیم این اطاق ، چون اینجا کوچکتر و دنیع تر بود . من برای آنکه این دو برادر و این زن و شوهر را از وضعیتی که گرفتار شده بودند ، و از همه بیشتر ضریش بمن میرسید ، نجات دهم . از بول خودم جشن مفصلی تهیه کردم . برای سر شب یک غاز بخته بودم . میدانید آلمانها چه حورغاز می بزنند ، با اویشن اما بدون روغن غاز را در دیک آهنی میگذارند تا با همان چربی خودش سرخ شود . اگر چه آنها این غاز را روز عید موالد مسیح میخورند ولی چه فرقی برای ماداشت . مقصود من این بود که غذای خوب روی میز ایامد ، شراب خوبی تهیه کرده بودم ، آج و آلمانی خردیده بودم . آداب دیگر آلمانی را تا آنجا که ممکن بود ، مراعات کرده بودم . مثلا پر اقبال و نارنگی و گردو و فندق و قیصی احمد و فور بود . بچه ها لباسهای مشکلی تشنان بود . میتوشون هم همیطور . زنش یک لباس سفید قشنگی تتش گرده بود . آتش راستی راستی قشنگ شده بود . من از پسر خواهرم صفحه های خوب گرامافون گرفته بودم تمام وسائل عیش و تفریح را درخانه آماده کرده بودم . همه چیز ، اما میدانید آن چیز یکه مخصوص مجالس انس است ، دل بالک ، دل خالی از گنه . ازرا من نمیتوانستم تهیه کنم . هر چه گردم مجلسمان روح

نگرفت . شراب خوردم مادام شولتس یک رومانس روسی خواند .  
دسته حمی آواز خواندیم . گرامافون زدیم حتی مسبو شولتس کمی  
مست هم شد ، همه خنده میکردیم . اما باز میکردیم ، هوای خانه ما  
آسنن رعد ورق بود . من اینرا ازروز وانشب احساس میکردم ، اما  
نادانسته الله اگر میدانستم که هر حوری ود . حلوقی میکردم  
تقریباً ساعت ۹ شد ، شما که فرنگستان و دهابد و میدايد که برای شب  
اول سال ساعت ۹ نازه اول شب است . اما همه خسته شده بودند .  
یک مردم مسبو شولتس از زش برسید . « کاجا خسته شدی . »

« نه . خسته نشدم ، اما خوب چکار نکنم . »

« کاجا . ملد شو برو برفق . برو به « اسپوریا » ارومه

« در لیپیر هوف . »

« چه حرفها میزنی . من تنها پائوم روم انحا چکار نکنم ؟ »  
مسبو شولتس همانطوری که روی صدای شسته بود ، بدون اینکه  
کمترین اثری در صورتش ظاهر شود . گفت : « کی میگوید که تو  
تنها بروی ، من از آفای آرشاویر خواهش میکنم که همراه تو بیايد  
آفای آرشاویر . شما که البته خواهش مرا رد نمیکنید . »

ارداشیں یکمرتبه از جایش لند شد و از اطاق بیرون رفت .

اما قبل از اینکه کاجا حرفی نزند ، آرشاویر گفت : « من البته حاضرم  
خانم اگر میل دارند ، من البته همراهشان مبروم . »

و بدون اینکه متظر جواب مسبو شولتس ویازنش بشود . ته

گلاش را سر کشیده ، از جایش بلند شد و گفت : « من میروم که

لاسم را پوشم"

خواهی نخواهی کجا هم بلند شد ، صورت شوهرش را بوسید  
 بالتوی سیاهش را بتن گرد ، شالی روی سرش انداخت و رفت .  
 در اطاق من و مسیو شولنس تهیاماندیم ، من گفتم . «مسیو شولنس  
 میخواهید کمی برایتان گناب بخوانم ؟ »  
 « ناکمال میل ، این کتاب ارقوشتبسلر را تازه خریده ام . انجا  
 یک حکایتی است نام «زن یک دانشمند» اگر لطف دارید ، ازرا برای  
 من بخوانید . »

و من شروع گردم بخواندن ، نصفه های حکایت آرداشس هم  
 آمد توی اطاف و روی صندلی نشست ، انوقت تقریباً ساعت ده بود .  
 ناچشم او اشاره گردم که کمی او بخواند ، اما او میل نداشت بخواند  
 ای مناسبت نیست که حالا برای شما گویم که مونووع این حکایت چه بود  
 چون بعقیده من برای فهم مطلب لازم است . که مسیو شولنس این کنارا  
 اتفاقی نخربده بود و مخصوصاً میل داشت که در ان موقع این قصه بخواند  
 شود : مردی پس از هفت سال مشغول اش را می بیند ، این زن یک تنفس  
 پروفسور . یک تنفس دانشمند بوده و این مرد در خانه آن پروفسور منزل  
 داشته و شاگرد او بوده است . در هفت سال پیش روزی موقعي که  
 این مرد نامعشوقه اش مشغول عشق بازی بوده . در حالیکه نامعشوقه . یعنی  
 زن پروفسور جلوی باهای او افتاده بوده و سرش را در دامن او بنهان  
 گرده بوده است پروفسور در اطاق را باز میکند و چون انها در این  
 حال می بیند . باز در را آهته می نمدد و از میگردد . این مرد از فرط

خیجات که معلم و استادش او را در این وضعیت دیده است فوری  
چندانش را بر میدارد و اذان خانه سیرون می‌اید . امروز از مشوقة اش  
بس از هفت سال می‌خواهد بشنود که بس از آن واقعه چه قضیه‌ای اتفاق  
افاده . اما هیچ قضیه‌ای اتفاق نفتد . برای اینکه مشوقة ابدآ در این حالات  
مانافت نشده است که پروفسور اورا دیده است . و پروفسور هم اصلا  
این مطلب را بروی ذهن در عرض این هفت سال نیاورده است . من  
قصه را خواندم تا با این جملات رسیدم : «بس او هیچ وقت این مطلب را  
باو (ازش) گفته است این زن نمیداند و هیچ وقت امیدانسته است که  
شوهرش او را در موقعیکه جلوی پای من افتد بوده ، دیده است ،  
او ازروز از همان دم در آهته ، بطوریکه کسی تفهمد برسگشت و ...  
بعد ها ، ساعتها بعد بخانه آمد و با او (ازش) هیچ صحبتی نهیان نیاورد .»  
ناینجا آن رسیدم یک مرتبه مسیو شولس عصبانی شده ، گفت  
«نه این غیر ممکن است . سن است ، دیگر نخواند .»

من تعجب کردم و گفتم : «چه چیز تقدیم شما غیرممکن است ؟»  
چطور ممکن است که مردی هفت سال تمام هر زگی های ذهن  
را اینند و بروی خودش نیاورد . دیگر نخواهد ، اگذارید من راحت باشم .»  
من از موقع استفاده کرده ، از جایم لند شدم ، چون نظرم در  
موقع خواندن صدای پای کسی را در خانه شنیدم . به آرداشش گفتم :  
«تو اینجا باش وا گر مسیو شولس می‌خواهد بقیه حکایت و پای قصه دیگری  
بر ایش بخوان تا من قدری گروگث درست کنم .»

دیگر ما بین ارداشش و مسیو شولس چه اتفاق افتاده آنها ناهم  
چه گفتگو کردند ، آنها را درست امیدانم . ولی تقهیه اش را بعد فهمیدم  
از قرار معلوم و قیمه که مدام شولس و آرشاویر بروزن رفته اند ،  
آرداشش آنها را تعقیب کرده اند . بعد دیده بوده است که آنها  
اصلا به مجلس رقص از فره و دو مرتبه راه خانه را پیش گرفته بودند .  
او زودتر آمده بخانه و درایوان رو ، گوچه کشیک آنها را میکشد .  
چون دیده بود که آنها دوم تبه بخانه آمدند . داش راحت شده بود  
آنوقت آمده بوده است در اطاق و منتظر و ده است که مدام شواں وارش او را  
نیز ببایند ، اما آنها توی اطاق آرشاویر رفته بودند .

بعد گویا آرداشش و مسیو شولس گفته بوده است که آنها  
در آن اطاق هستند . من توی مطیح داشم کرولک درست میکردم این  
مشروب را آنها مخصوصا در شب اول سال حیلی دوست دارم .  
شراب قرمز و گمی روم و قند و دارچین و میخک را ناهم مخلوط میکنند  
میحوشند و میخورند . من سرم گرم بود که دیدم مسیو شولس  
بکمرتبه صدایش ناند شد . درها بهم خورد و او دوید . اول  
توی اطاق خودش رفت . اما نه دست ندیوار ، بـه ، میدوـید ، من از  
هیچ جا خبر نداشت ، بکمرتبه صدای مهیی گوشم رسید . دواں در  
اطاق آرشاویر سه تیر بشت سر هم در گرده ود . و قیمه وارد اطاق شدم  
دیدم پسرم و مدام شولس روی زمین افتاده اند .

چشمهای مسیو شولس باز بود و میدید . اما تا چشمیں هنـ  
افتاد . دست روی چشمهاش گذاشت که آن وسعت را نبیند .

### ❀❀❀

شب ~~ڪ~~ میخواستم پیش رفقايم بروم ، نگاهي به توی اطراق  
انداختم ، همان دو دسته گل خشک شده آنجا بود ، رفیق آمد پرسید  
کار اطراق تمام شده و من راجع بان با صاحبخانه مذاکره کرده ام با نه  
من گفتم : « درخانه ما اطراق خالی نیست ، بلکه اطراق خالی هست . اما آنرا  
صاحبخانه اجاره نمیدهد . »

طهران آذر ۱۳۱۳

## سر باز سر بی

چهار پنج سال است که من افلاروزی چهار مرتبه توی این  
اتوبوس های خط میدان سپه - شاهپور سوار میشوم ، غریب این است  
که من در این اتوبوس ها بیش از آنچه در عرض هشت سال در مدرسه  
ابتدائی و دو سال در مدرسه متوسطه درس یاد گرفتم ، چیز فهمیدم  
این مطلب خیلی هم غریب نیست ، برای آنکه من اصلاً بجهه کودن  
و کم روئی بودم . هر وقت مطلبی را دو یا سه مرتبه نمی فهمیدم و از  
ملعمنان - خدا بیامر فدش - میپرسیدم ، او میگفت : « بعضی ها هیچوقت  
نمی فهمند » اما در این اتوبوس ها یک چیز مهمی دستگیر می شد .  
گاهی اتوموبیل ها هنوز بر نشده بود و اجباراً بزور اوقات تلغی  
مسافرین تا ان دیگ چهار راه حسن آباد میرسید . در این صورت شاگرد  
شوفر البته کاملاً مو اطب بود که کجا مسافری میخواهد سوار شود .  
اتفاقاً اگر نمی دید ، شوفر میگفت : « حواست ، کجاست ؟ یا الله دهشاهی  
را بینداز تو . » و یا « دهشاهی را از سر راه بردار » در هر صورت  
این « دهشاهی » خیلی تکرار میشد و البته مقصود از دهشاهی مسافر  
بود ، هر قر آدم برای شوفر دهشاهی مبارزید . در صورتیکه  
این آدم گاهی مثلاً حاجی علی آفاجوچی بود که بیش از صدهزار

تو مان تمول داشت و با رئیس اداره دواب بود که هشتصد تو مان سر قفلی داده بود و بقیر از دو سه هزار تو مان منافع ماهی چهارصد تو مان حقوق داشت ، همچنین خود من در روزی که حقوق گرفته ام و قریب هفتصد دهشانی دارم قیمت من برای او همان دهشانی بود و روز پیش از حقوق هم که پس از پرداخت پول بیت حییم مثل قلب مؤمن بالک میشد قیمت من برای او فرقی نمیکرد یکروز توی یکی از این اتوموبیل ها زیبایی نشسته بود و روی آن بجزر اتوموبیل بلکسر باز سربی گذاشتند بود ، گاهی این سر بازرا در میارد - توی دهنش میکرد ، و بعد میگذشت سر جای اولیش ، و همینکه عروسک بواسطه تکان اتوموبیل بر میگشت باز آنرا ارمیداشت . توی دهنش میکرد ، من مدتی متوجه این کار او بودم . پشت سرم که نگاه کردم دیدم ف - نشسته و با من سلام و تعارف کرد ، من با او در ضمن مسافت به جنوب آشنا شده بودم ، بعد که از اتوموبیل بیاده شدم ، یادم آمد که همین آشنای من از این سر باز سربی ها درست میکند و به ممتازه ها میفروشد ، مدتی گذشت و من ف را دیگر ندیدم ، زیرا که من در آنوقت عضو اداره تجدیده تریان بودم و مرآ برای فسایم امور گردند و من در آنجا ناخوش شدم و از گشتم و مدتیها بیکار بودم ، از سفر که برو گشتم تقریباً پس از دو سال - رفتم بدیدن ف . علاش هم این بود که یکی از مأمورین ماله فسا او را می شناخت و بتوسط من برای او مقداری تر بالک فرستاده بود .

رفیقم جور غریبی نظرم آمد . همان اطاق کارش که قدیم پر از

دیگ و ورقه های سرب و ذغال و تاره و همبو نه ، و در عین حال مرتب بود .  
امروز در هم و سر هم مبنی نبود . مقال را درست کرد و ما ناهم توی حباط  
قالبیجه اند احتمم و نشستم . صحبت از آن زن شد . بعد قصه خودش را  
برای من تعریف کرد اول از روی ای مبلی . بعد که دید من مقصودی  
ندازم . پیشتر خودش عجله داشت . اما ای تو تما . مشترش طوری  
بود ه من نمود بست آنرا نمیتوانستم فهمم بالآخره هم بقیه اش را  
تعریف نکرد و من از اینطرف و اینطرف فهمیدم که گرفتار شده . متنها  
بالآخره علت حقیقی دیوانگی اورا درست هم فهمیدم

### ٤٠

» من باید تمام قصه ام را اول بیاد خودم بیاورم . بعد برای  
تو بگویم . چه قصه ای ؟ خودم نمیدانم از کجا تعریف کنم از روزی  
که بدینها آمدام . از روزی که دست چپ و راست خودم را تشخیص  
دادم ؟ زندگانی حانوادگی خودم را بدرم چه حورآدمی بود چقدر  
مادرم را دوست داشتم ؟ نه . حوب له ندارم . . . »

صحبت گردان اشخاص تریا کی حور مخصوصی است . یک  
جمله را شروع میکند . و یک سنت اسر حقه می چسباند تا آن سنت  
تمام نشود . جمله هم تمام نمیشود . شنونده باید حوصله داشته باشد و  
از جز جز تریا که ایز از نشود چیزی که صحبت این تریا کی هارا گوارا  
میکند ، آهنگ شیرین و ملایم حدای انهاست .

هیچ پادت هست که ما در گدام در گی بود که ناهم آشنا شدیم ؟  
در راه جنوب بود ، نمیدانم شاید در کازرون بود . من پس از آنکه از

تو جدا شدم — بله حالا پنج سال میشود — رقم ببوشهر، رقم که یك  
ماه در بلوشهر بمانم. یك ماموریت جزئی داشتم، عوض یک کمایه بکسال ماندم.  
از اداره هم مرا پرورن گردند، برای آنکه بمن گفتند: بیان تهران  
نیامدم، همانجا ماندم ۱۰۰ حوصله ات سر مبرود، تو میخواهی بفهمی  
که رابطه من با این زن که تو از نوز در انومویل دیدی و آن عروست  
دستش بود، چیست. صبر داشته باش. تو باید بدانی که من از اول  
از وقتی که از پدرم جدا شدم از همین خرت و خورت که دور و ورت  
می بینی، تجارت نکرده، روزها پیش آمده است که من ناهار و شام هم  
نخوردم ام، برای آنکه اگر چیزی داشتم و فروخته ام، آنهم خرج  
تریاک شده است، این زندگی من تمامش تقسیر پدرم بوده است؛ شاید  
هم اینحصار نباشد، و الا چرا من آدم نشدم، اینحصار نیست؟ تو از من  
بده مباید چونکه من تریاک میکشم، حق هم داری، اما هیچ میدانی  
که من خودم هم از خودم بیزارم، خبر نداری، بین اینست دستم را  
نکاه کن، بخه بپراهنم را نکاه کن؛ شاید الان دو هفته است که آپ  
به صور تم نزد هم، فرضًا هم ۱۰۰، تازه چه میشود، منکه همیشه  
تریاکی نبودم، همیشه اینحصار نبوده ام، منکه اینحصار خلق  
نشده ام، آنوقت که در بلوشهر بودم، تریاک نمیکشیدم، بعد تریاکی  
شدم، همانوقت ها نازه مادرم مرده بود، بادم گه مباید پیدنم رعنیه  
میافتد، او هم مرا دوست داشت، من شانزده سال داشتم، ولی تا مادرم  
دستش را توانی دست من نمیگذاشت خواب چشم نمیامد، اینها یك  
چیز هائی نیستند که همه کس بتواند بفهمد، در بلوشهر ۱۰۰ بله،

در بوشهر خانه رئیس اداره ام ، بیچاره حالا با تهم قایقی کردن تربیت حسن است منزل داشتم و علتش این بود که من بیک ته صدائی داشتم ، چونکه پیش پدرم فرائت قرآن یاد گرفته بودم ، آن رئیس اداره هم اهل ذوق بود ، هر شب بچه میجه هارا جمع میکرد ، ساطع عرقی و شرایی تهیه میشد و سور مارا بود ، تو باید این را هم بدانی من نا آنوقت عرق نخورد بودم ، اصلا راست و پوست گندله هیچ بامبولی نزده بودم ، هیچ فرقه‌ای مرا جزو خودش حساب نمیکرد ، گذشته از اینکه من بچه آخوند بودم ، همیشه پاک کر هم بودم و دستم به هیچ جا نمیرسید . از رگترین لذت من در زندگانی این بود که بهلوی مادرم بشنیم ، دستهای نرم اورا در دستم بگذارم و اورا دلداری ندهم ... بیک شب زیاد من عرق دادند ، طوریکه من حالم بهم خورد ، از آن شب هیچ چیزش یادم نیست صبح دیدم کو کب توی اطاق نشسته ، نشت و آفابه آورده و بخواهد قالی را که من در شب پیش رویش قی کرده بودم آب نکشد ، کو کب رویش ناز بود و من میتوانستم اورا بینم . لبهای سرخی داشت ، زلفهایش چتری روی پیشانیش اقتاده بود صورتش گردو گوشتاو بود ، بعد فهمیدم که آقا این کو کب را از شیراز دابه گرده بوده و او بکماله احیر آنها شده بوده است . اما حالا چون خوب کلفتی بوده ، میخواستند با وجود بیکه بکمالش تمام شده بوده باز هم نلهمش دارند . اینها را خودش برای من تعریف میکرد . « خوب ، من بکماله احیر بدم . باخوبی و بدیشان ساختم . حالا دیگر نمیخواهم اینجا بمانم ، آقا خبلی خوب است . هیچ کدامشان عیوب

ندازند . بچه را هم من دوست دارم . اما این‌ها همه اش درست و حسایی من می‌خواهم روم ، شیر از ، می‌خواهم اروم و شور کنم . می‌خواهم بر روم پهلوی همان شوهر اولیم . او نظام وظیفه اش تمام شده . مرا بک طلاقه کرده و من باز هم می‌توانم زنش شوم . من می‌روم . فرخ بیدشان که نیستم . و کو کب حرف خودش را سیز کرد . اینرا بسادم رفت شکویم . کو کب وقتیکه درد دلهاش را برای من گفت . من جواب دادم « حق ناتو است . اگر من حای آفا بودم . ترا روانه می‌کردم دروی . کو کب حرفش را سیز کرد . بک شب وقتیکه من بخانه رفتم دیدم کو کب توی خانه من است . آمده و دیگر من روانه شبر ازش کنم از اینجا سر کشیدت حقیقی من بالین کو کب شروع می‌شود » .  
حلقه‌های مفید رنگ و بعد کبوتر لک دود تریاک صحبت‌های او بکحالت فلسفی میداد :

« هر وقت این زن داخل زندگانی من شد . اوضاع مرا بوهم نزد اگر کوچکترین هوا و هوسری تصور بکنی . ما بین من و این زن نبود من از کو کب خوش بیامد ، اورا دوست داشتم . انطوار بکه آدم مادرش را دوست دارد ، اما راجله‌ای ما بین ما نبود . زجر های بکه من در زندگانی کشیده‌ام . مصیت های بکه مستقیماً و با غیر مقابله قیم نداشت کو کب بر سر من آمده ، تمام اینها برای من حتمی و مسلم بود . من باین زندگانی محکوم بودم ، روز اول که داخل زندگانی شدم ، نشوونمای من در آن خانه در زیر دست آن بدر . در دامن آن مادر ، تمام اینها مرا وادار می‌کرد که بک چنین خط مشی در زندگانی اختیار کنم . تمام

آن علت هائی داشت ، من بیچاره بازیچه بودم ، ای کاش عوض اینکه  
میگویم «میخواهم» میتوانستم بگویم . «مرا خواهاندند» ،  
سرمه های متواالی و لا یقطع حرف اورا فقط گردند ، پس از  
چند دقیقه باز از تو شروع کرد .

« از مطلب دور نشدم بلکه شب کو کب در خانه من بود . آمده  
بود که صبح حرکت کند ، فرار شد که من صبح برایش انومیل  
بگیرم و اورا اشیاز روانه کنم ، من بلکه اطاق بیشتر نداشتمن . گلیمی  
خریده بودم ، و در آن انداخته بودم . نصف اطاق بفرش بود . کو کب  
بهیچه خودش را باز کرد ، روی زمین انداخت و خوابید . صبح  
زود من عقب انومیل رفتم . همه قرار و مدار آن را گذاشتمن ،  
ظهر که سخانه نر گشتم دیدم کو کب نیست . سا گاراژدار  
قرار گذاشته بودم که طرف عصری مسافر حرکت کند . مدتی  
منتظر او شدم . از کار بیکار شدم باداره نرفتم . غروب آفتاب و دکه  
دیدم کو کب من گشته و او قاتش تلخ است . « من از صبح تا حالا عقب  
شما میگشتم دیشب که دستیاچکی اسبابهایم را جمع کردم . بلکه چیزی  
را فراموش کردم . اگر بپایش نکنم ، حتماً بلکه بلاعی در راه  
بس من میباشد » عوض جواب ارسی هایم را بوشیدم و عقب کار رفتم  
شب دیگر آمدم بهخانه . دیدم کو کب سر بهیچه اش نشسته و دارد  
اسبابهایش را بهم میزند . از او پرسیدم : « چی چی گم کردی ؟ » دیدم  
دارد حق هق گریه میکند . « بلکه عروسک »  
« چه عروسکی ؟ » « بلکه سر باز سرایی » من تعجب کردم و گفتمن

« یک سر باز سربی ده شاهی قیمت دارد ، دیگر اینهمه گر به و زاری ندارد . » مثل اینکه حرف مرا تفهمید . بعن گفت ، « ده شاهی ؟ برای من باندازه خانم قیمت داشت . » . . .

« این سر باز سربی را کوب از خانه آفای بچه اش بدهست آورده بود . روزی بچه را به گوتش برد . از یک دکان عطاری این سرباز را خریده بود . اما چون سرباز دست بچه را بریده بود ، خانم نکذاشته بود که دیگر آن را دست بچه بدهد . از همین جهت کوک از خانم رنجیده بود و دیگر نخواسته بود ، آنچا تعاند . از آنوقت تا بحال همیشه آن را بیش خودش نکاهداشت . بود . و حالا غصه اش شده بود . این گم شدن سرباز را بفال بد میگرفت .

بعد از چند روز که در خانه من بود ، یک روز بعن گفت :

« میدانید ، من اصلاً دلم شور میزنند . دیگر نمیخواهم بروم به شیراز مثل اینکه دیگر شوهرم از من سیر شده است و مرا دیگر نخواهد گرفت . اگر بخواهید همینجا کلفتی شما را میکنم . و الامبروم جای دیگر . من باید آنقدر در این شهر بمانم تا این سر باز سربین را ییدا کنم . والا از غصه خواهم مرد . »

... و کوکب ماند و نمرد پیکماده ماند و مرا کشت شها من روی پشت بلم میرفتم . و کوکب توی اطاق میخواهید . صبح چای مرا درست میگرد ، رختهای من را پالک میگرد ، ناهار من را میپخت بعضی اوقات با هم غذامیخوردیم ، اینطوریکه او از من نگهداری میگرد من خیال میگردم مادرم است ، و بهمین خیال خوش بودم ، شب پهلوی هم مینشستیم . یک ماه اینطور

گذشت. بس از آن مرا به ران احضار گردند. کو کب گفت: «من باید بروم به ران، اگر بخواهی ترا می برم.» گفت: «نه، من همینجا میمانم، من باید این سر باز را پیدا کنم و الا خواهم مرد.» بعد کمی فکر کرد و گفت: «شما کی میروید به ران؟» «من برای روز شنبه حرکت می کنم.» آنوقت از جایش نشست که بروود شام بکشد و گفت: «منهم ناروز شنبه برای خودم جائی پیدا میکنم.» من گفت: «حالا ناروز شنبه،» اما روز شنبه من حرکت نکردم. شنبه دیگر هم حرکت نکردم. شنبه سوم هم هنوز آنجا بودم. ابلاغ از تهران آمد که چرا من خبر حرکت خودم را نداده ام. ابلاغ را بارگردم. از هفته چهارم دیگر حقوق من قطع شد، در عرض این چهار هفته کو کب هم برای خودش حائی پیدا نکرده اود. یک شب از او پرسیدم: «این سر باز سری که تو داشتی چه شکلی ود؟ بگو شاید تو این عین آنرا برایت بخرم.»

«بله خود خودت را اذیت نکن، من تمام این شهر را گشته ام یک چونین سر باز سری که من داشته ام هیچ جا پیدا نمیشود. اما شما شبهای خیلی اخودتان میبینید. دیشب آدم سر رختخواهیان چرا آقدر برای مادرتان بینایی میکنید.»

راست می گفت: یادم میابد. که خواب میدیدم صاحب منصبی با شمشیر لخت حمله گرده بطرف مادرم، بدرم آنجا ایستاده بود و حرفی نمیزد، اما علتش آن بود که من در آن ایام زیاد عرق میخوردم. فرداي آن روز با کو کب رفتم که سر باز سری بخریم.

بی خود ، چون هرجا که میرفتم ، کو کب می گفت : « ) ، این عروسک  
ها هیچ کدام آن سر باز نیست . »

آنوقت من بگیر افتادم که خودم این سر باز را آنجو ریگه  
کو کب می خواسته است ، رایش بسازم ، مدل های چوی درست گردم  
سرب خربدم ، دیگر اینهاش را دیدی و خودت میدانی . . . بالاخره  
آن سر باز سری آنطوری که کو کب می خواست درست نشد ، اینهم  
باشد که من سر باز ها را می فرمدم و از فروش آن زندگانی  
گردم ، همانطوری که حالا هم زندگی می کنم ، اما چه فائده ! آن سر باز  
اولی ، آن سر باز هیچ وقت درست نشد ، در يك سال آز گار درست  
نشد ، روزها کار ما همین بود ، شبهها باهم حرف میزدیم ، گاهی  
کو کب از شوهرش که اکنون در قشوون است صحبت میکرد « . . . . .  
اینجا من حرف ف ، را قطع کردم ، برای آنکه هیچ اول و  
آخر موضوع را تفهمیدم ، آخر آدم برای خاطر يك کلفت که انقدر  
بخودش زحمت نمیدهد ، و فی من احساس میکردم که این سر گذشت  
در او زیاد تأثیر گرده و سخت او را متاثر گرده است ، من حدس  
میزدم که از افشاری يك مطلب مهم خود داری میکند ، از این جهت از  
او پرسیدم . « مگر تو دوستش داشتی ؟ تو که خودت اول گفتی  
هیچ رابطه ای ماین شما نبود . »

رفقم جواب مرا نداد و دنباله حرفش را گرفت .

« بعد از چهار ماه بالآخره باین فکر افتادم که ممکن است يك  
چنین سر باز سر بی که کو کب میگوید ، اصلاً وجود نداشته باشد .

از این جهت بک روز صبح که بلند شدم ، عوض اینکه سربازی  
بریزم ، شروع کردم چوب تراشیدن و قالب ساختن . بک آدم  
مهیب میخواستم درست نکنم . اما این قالب آنجوئیکه میخواستم ،  
نمیشد ، صورتش آنجوئیکه من تصور میکردم ، درست در نمیامد  
من میخواستم آنرا مهیب درست کنم اما اسی اختبار شکل پدرم در  
میامد . چقدر من در این قالب گرفتن زجر و مصیبت گشیده ام ، بهاند .  
برای اینکه تو که سهل است ، هیچگس نمیتواند بفهمد . تازه  
تو میپرسی ، مگر اورا دوست داشتی ؟ دوستی بعضی چه ؟ من مصیبت از  
این از رگتر چشیده ام لذتی که برای شما طبیعی است ، برای من  
زجر است من محکوم و دم باینکه توانم دوست داشته باشم . هزار  
زجر و شلنجه در دنیا هست . این مصیبت را کسی نتوانسته است تصور  
گند که ممکن است اشخاصی باشند که سواد اصلا دوست داشته باشند  
هلا ، بلاهم اسمی برای درد من نیست ، منکه بروحانیت معنقد  
نیستم . اها ، حوصله ندارم ، این سرباز درست شد . اما تعیت زندگانی  
من . حالا بس از یکسال فهمیدم که کو کب حق داشت . این سرباز  
سوی از آنها نبود . بالآخره بسکی درست کردم و توی اخچه اش  
گذاشت ، چند شب این کار را تکرار کردم . تمام شد ، فصل  
اول زندگانی من تمام شد . یکروز صبح که از خواب بلند شدم دیدم  
کو کب نیست . »



قیه حکایت خود را برای من تعریف نکرد . آنروز سرفه  
قرصتش نداد ، ولی اصل موضوع این بود که از شوال آخر من  
بدش آمد . روز بعد ~~حکایت~~ وقت حوصله نداشت . بعد ها هم هر چه  
اصرار کرد ، خود داری کرد . اما این تمکین نکردن او بیشتر مرا  
گمنجکار کرد و بهوس انداخت . من خدم میزدم که شاید جنایتی  
کرد و میخواسته است یکمرتبه افزار گند ، تراحت شود ، از این  
جهت بیشتر بخانه اش آمد و شد میکردم . یکروز از او پرسیدم که  
« کو کب کجاست ؟ » در جواب من گفت : « نمیدانم » « خیال  
میکنم که زنده باشد ؟ » « در هر صورت برای من مرده است »  
« نمیخواهی یکمرتبه دیگر اورا بینی ؟ » جواب نداد . من باز  
پرسیم « چند وقت است که اورا نمیداده ای ؟ »

« اگر میخواهی من راحت باشم ، دیگر ازمن از این حرفاها پرسی  
برای من کو کب مرده ، همانطور یکه مادرم مرده است . »  
از او حرف در نمی آمد . خانه اش در خیابان اسماعیل نژاد بود .  
با در و همسایه او آشناشی نهم زدم . از تحقیقاتی که راجع باو گردم  
چیزی دستگیرم نشد . بقال سر کوچه میگفت که ما هیچوقت اورانمی بینیم  
کهتر کسی بخانه او آمد و شد میکند . گاهی ذنی میاید و فوری هم  
میرود . هیچوقت هم نشده است که شب کسی در خانه اش مانده باشد  
نو گر خانه همسایه گفت که من فقط بکش اورا در باغ فردوس دیدم  
بالآخره از میراب محله که اتفاقاً آنجا بود شنیدم که اغلب شب ها

در همین کوچه های سر قبر آقا و میدان باقابق سر گردان است و دم  
صبح به خانه بر میگردد . من خیال کردم که این زن کو ک است اما  
بعد معلوم شد که خواهرش امین آغاست . اما آخر شب خودش عقب کو ک  
می گردد ، یک روز در حباط خانه اش با امین آغا روبرو شدم ، این  
زن اصلاً شوهر نکرده . سری سالگی تو به کرده ، یک سفر که بلالقه  
و بعد ملاباحی شده و حالاترقی کرده و در مدارس دختران قرآن  
درس میدهد . خواهی خواهی از او بعضی حرفها در آوردم .

امین آغا صورت باریک و لاغری داشت . روی ایش سالکنی بود  
که او را درست بد تر کیب میکرد . امین آغا هنوز شوهر نکرده بود  
و دائم تسبیح میگرداند و ذکر میلفت . من میخواستم بدانم که نواز  
زندگانی برادرش در بوشهر اطلاعی دارد یا خیر . در حالیکه روی زندگانش  
را کمی بالا زد ، بطوریکه من میتوانستم زیر چشمی سالکش را  
بینم ، چنین گفت : « استغفار الله ، پدر خدا یا مرا زم اگر بفهمد که  
من چنین کفر ها از دهنم خارج میشود در گور میلرزد . مخصوصاً  
پدرم که از این جهه هیچ وقت خوش نمیسامد . بر عکس الله ام ، او  
خیلی این را دوست داشت ، از همان بچلی ، با وجودیکه من دختر نزول ک  
بودم حاضر بود که همه ما پنج نارا بگور بکنند ، اما یک مو از سر  
این یکنی کم نشود ، در صورتیکه او نه تفاري هم نبود . خدا یا مرا زد  
آن خواهر کوچکترم به کم آغا را ، که عمرش را بشما داد . نه  
تفاري او بود ، او شوهر گرد ، هم دیگر را نخواستند . بعد دق گرد  
و مرد ، اما بمحبت تمام باین بجهه دیگر از این حرفها گذشت بود ،

برای هم میمودند ، مثل عاشق و معشوق بودند ، همیشه ته ام بواشکی بهش میگفت . تو یوسف من هستی ، همینطور هم بود ، اینهم همینطور بود ، اصلش را میخواهید ، این بجه از غصه مرد که تمام اینجوری شد از همان وقت از دست در رفت ، چیزی پیش از رفقن بوشهر نبود که ته ام عمرش را بشما داد ، اصلاً مسافرت بوشهر هم سر این شد که با بام زن گرفت و دیگر اینهم نمیخواست هداز مرد که مادرش این زنیکه را توی خانه بیند ، میدانید چیه ؟ با سام چشم نداشت این پسر را به بیند ، زیر گرسی نشسته بودیم ، بایی این بجه گه به گرسی میخورد و چرا غ تکان میخورد ، اگر بدانید چه میکرد ، سر قلم و کتاب مدرسه دعوا بود ، سو دیگر بخانه آمدن دعوا بود ، سو شام دعوا بود ، سر ناهار دعوا بود ، حالا آن مادر مرده ، تمام چقدر مصیبت سر این دو نفر گشید ، دیگر دل هر مسلمانی ریش ریش میشود . آخر سری یک روز پدر و پسر درست دعوا کردند ، از آن دعوا ها که هر چه از دهنستان در میامد هم گفتند . این حرفش این بود که تو اگر عوض اینکه این همه صیغه میگیری ، یک کمی خرج مادرم گردد بودی او نمیمود ، اما ما نام چی می گفت : زبانم لال ، زبانم لال هفت قران در میان ، من هیچ وقت نکسی تهمت نمیزنم ، او می گفت گه تو ه فن من دست درازی گردی ، اما این دروغه ، این دروغ را آن زنیکه چش نم گیده ، که الهی دل و حیگر ش روی تخته مرده شور خونه پائین بیاد ، درست گرد ، از همان وقت اینهم گفت که من دیگر در این

خانه نمیخواهم بمانم ..

بعد من پرسیدم : « شما از زندگانی او در بوشهر که خبری ندارید . از آنجا که برگشت چطور ؟ »  
« چرا ، از شیراز هم یك چیزهایی خودش ای سرونه برای من تعریف کرده . متنمی من درست شهیده ام . الهی خدا این زنها را که من میدانم نسلشان را از روی زمین برداره . آره ، از بوشهر که برگشت ، این ناخوشی را همراهش آورد . »  
« چه ناخوشی ؟ »

« مکر نمیدانید ؟ همین دیوانگیش را اخه اول که از بوشهر برگشت در خانه من منزل داشت . هر روز صبح که از خواب بندم بیشم ، میدیدم که تمام بخیجه های من ولنگ واز توی اطاقها ریخته ، حتی جانهاز من که دست فلک بهش نمیرسید ، همینجور واز توی اطاق افتاده ، روز اول خیال کردم که دزد آمده ، سعد دیدم چیزی گم نمیشود و بلافاصله کار هر روزه است . یك شب کشیک کشیدم ، دیدم خودش است . شب که میخواهیدم باند میشند و هی توی بخیجه های من میگشت . از شمیرسیدم که این چه کاریه ، نه ، هر چه میگفتم محل نمیگذاشت . مثل اینکه گون آخوند سر که ایم ، صبح که ازش میرسیدم . اصلا خبر نداشت ، من دیدم که این درد پدرمانی است که او بمنلا شده مثل اینکه عقب چیزی میگشت . حالا هم همینجور است . شهبا یك هولاند میشود ، هر چیزی که مثل بخیجه باشد ، باز میکند ، از همه بدتر این شبشکه است که توی تمام تمش بر شده . از سر و رویش شبشک بالا میره ، من از حاجی میرزا رضای حکیم باشی پرسیدم ، میگوید .

برای هم میمردند ، مثل عاشق و معشوق بودند ، همیشه ته ام بواسکی بهش میگفت . تو یوسف من هستی ، همینطور هم بود ، اینهم همینطور بود ، اصلش را میخواهید ، این چه از خصه مرک ته ام اینجوری شد از همان وقت از دست در رفت ، چیزی بیش از رفق بیو شهرب نبود که ته ام عمرش را بشما داد ، اصلاً مسافرت بیو شهر هم سر این شد که با یام زن گرفت و دیگر اینهم نمیخواست بعد از مرک مادرش این زنیکه را توی خانه بیند ، میدانید چیه ؟ با یام چشم نداشت این پسر را به بیند ، زیر گرسی نشته بودم ، های این چه که به گرسی میخورد و چرا غ تکان میخورد ، اگر بدانید چه میکرد ، سو قلم و کتاب مدرسه دعوا بود ، سر دیر بخانه آمدن دعوا بود ، سر شام دعوا بود ، سر ناهار دعوا بود ، حالا آن مادر مرده ، ته ام چقدر مصیبت سر این دونفر کشید ، دیگر دل هر مسلمانی ریش ریش میشود . آخر سری یک روز پدر و پسر درست دعوا کردند ، از آن دعوا ها که هر چه از دهنشان در میامد هم گفتند . این حرفش این بود که تو اگر عوض اینکه این همه صیقه میگیری ، یک کمی خرج مادرم گردد بودی او نمیمرد ، اما ما یام چی می گفت : زبانم لال ، زبانم لال ، هفت فران در میان ، من هیچ وقت نکسی تهمت نمیزنم ، او می گفت که تو باه فن من دست درازی گردی ، اما این دروغه ، این دروغ را آن زنیکه چش نم کیده ، که الهی دل و حیگر ش روی تخته مردا شور خونه پائین بیاد ، درست گرد ، از همان وقت اینهم گفت که من دیگر در این خانه نمیخواهم بعثام ،

بعد من برسیدم : « شما از زندگانی او در بوشهر که خبری ندارید . از آنجا که برگشت چطور ؟ »

« چوا ، از شیراز هم یك چیزهای خودش بی سرو ته برای من تعریف کرده . متهی من درست قوه میده ام . الهی خدا این زنها را که من میدانم نسلشان را از روی زمین برداره . آره ، از بوشهر که برگشت ، این ناخوشی را همراهش آورد . »

« چه ناخوشی ؟ »

« مگر نمیدانید ؟ همین دبوانگیش را اخراج که از بوشهر برگشت درخانه من منزل داشت . هر روز صبح که از خواب منهیشدم ، میدیدم که تمام بخجه های من ولنگ واز توی اطاقها ریخته . حتی جانماز من که دست فالک بهش نمیرسید ، همینجور واز توی اطاق افتاده . روز اول خجال کردم که دزد آمده . حد دیدم چیزی گم نمیشود و بعلاوه کاره روزه است . یك شب گشیک گشیدم . دیدم خودش است . شب که میخواهدم بلند میشد و هی توی بخجه های من میگشت . ازش میرسیدم که این چه کاریه ، نه ، هر چه میگفتم محل نمیگذاشت . مثل اینکه گون آخوند سر که ایم . صبح که ازش میرسیدم ، اصلا خبر نداشت ، من دیدم که این درد پیدرمانی است که او مبنلا شده مثل اینکه عقب چیزی میگشت . حالا هم همینجور است . شبها یك هوبلند میشود ، هر چیزی که مثل بخجه باشد ، باز میکند . از همه بدتر این شبکه است که توی تمام تمش برشده . از سر و رویش شبکه بالا میره . من از حاجی میرزا رضای حکیم باشی برسیدم ، میگوید ،

آخر گورش خواهد کرد ، خدا میداند که من دلم ضعف می‌رود ، اما  
من مدعاخت چیکار بکنم ؟ ۰ ۰ ۰ ۰

❀❀❀

آیا مهتاب قشنگ نیست ؟ چرا ، برای آنکه تمام مناظر عاشقانه  
و شاعرانه شمرا و نویسنده کان مسلوی است بازلف پریشان + گناه  
جوی آب + مهتاب + غافل از اینکه مهتاب هم باش رانط دیگر خوب و  
بداست . اما مهتاب + زنهاییکه قیمت آنها دشاهی است + چار و ادار  
هائیکه شهر می‌باشد و با گوشت بدده بر می‌گردد = است با تکیت  
و بد بختی . این مهتابی که من دیدم ، این مهتاب مثل چرک سفید است  
که روی خیابانهای طرف جنوب شهر ریخته شده و این چادر سپاهها  
که در کنار کوچه‌ها در سر ما بدبو اور چسبیده‌اند ، مثل خون دلمه  
شد ، روی ذخم هستند . من عقب بکی از آنها می‌گردم . چه اغلب  
وقتی نزدیک بکی از آنها می‌روم می‌گویند : « یا توی کوچه . وقتی  
که توی کوچه می‌روم می‌گویند . « اول ده شلهی را بدده »

من دنبال کوکب می‌گردم خواهی نخواهی سر نوشت رفیقم  
در من تأثیر گرده . پیشانیش گمراه بسته . چشمها بش قی گرفته ، تریاکدارد  
او را می‌کشد فقط این زن میتواند او را نجات دهد . من بهلوی  
خودم فکر میکنم ، اگر فرضًا هم بمبود . چه تأثیری در نظام عالم  
دارد . این فکر در جای خود منطبق و درست است . اما ... شاید  
کوکب هم بجای خود عضو مفید تری بروای جامعه باشد . بله ، مفیدتر  
از آفاقی چوبچی .

شبها را گو گب در کوچه های اطراف باع فردوس میگذراند ، از سینما تا میدان شاد و گار ماشین ، اینجا ما خطر سین و منطقه نفوذ اوست . فرضًا کو گب را دیدم ، او چه میتواند بکند ؟ شاید او را وادار کنند که باز آدم بشود . این زندگانی بر از گثافت دیگر دوام پذیر نیست . مدتی است که زندگانی او را من و امین آغا اداره میکنیم . تول قرار گذاشت که امشب حتیا کو گب را بیش من بیاورد .



« شما اگر گشته باش من شوید ، من دیگر بیش این مردی که قرمساق نمیرم . چقدر من زحمت و مرا درت از دست این گشیده ام . شما که خبر ندارید ، من جونم را اسالای او گذاشتم ، خودم را تمویم گردم که خدا تمویش بگنه . شما بهلوی خودتون میگید ، عجب زنگنه دل سنگی من هستم ، اما خدا ، بارواح پدرم اینجور نیست . ندارید همه اش را برایتون تعریف کنم . من در بوشهر ما او آشنا شدم . آن وقت بیچه خوبی بود ، من کافتش بودم . همه کارهاش و مرتب میگردم اصلا من اون وضفت و رفطش میگردم . بکش بعن گفت : گو گب من تو رو خیلی دوست دارم ، تو مثل ما درم هستی . تو نمیدونم چشمات مثل چشمای ما درم میمونه ، دهنت چه جوره ، دماتت چه جوره ، من آنوقت بالک بودم طیب و ظاهر . هنوز سرتاخونمر آنامحرم ندیده بود به حرومی هیچ جور حاضر نبودم . من که نمیدونستم ، این از جون من چه میخاد . بکش از روی ساد کی نهش گفتم : من حاضرم صیغه شما بشم . فردا بیاید با هم مردم بیش آقا و کارو تمویم بگنیم شما اگر من و قابل میدونیدم و میخواهد ، من حرفی ندارم ، یک هو

مثل دیوونه ها شروع کرد بخندیدن، منم که دیلم اینجوره، دیگه  
حرفی نزدم . «

کو کب زیر گرسی توی اطاق من نشته بود، بشت سر هم  
عرق میخورد و دود میکرد و برای من سر گذشت خود را میگفت  
صورت چروک دار سبزه رنگی داشت، ته آبدهای هم توی صورتش پیدا  
میشد، گیسهایش مثل چوبهای جارو فرمه توی صورتش آدیسان  
بود، رو به مرغنه کو کب چیزی که نبود خوشید، والا هر عیبی داشت،  
من یک مرتبه باد آن سر باز سربی ها افadam و پرسیدم: « بس  
آن قضیه سر باز سربی چی بود؟ »

« ده، این دبرای شما هم تعریف کرده، این اصلا دیوونه است  
بارواح پدرم، اگر اینکه میکم دروغ باشه، این یک نظر قربونی بود  
که من برای خودم خریده بودم، نظر قربونی نبود، اما خوب، راستش را  
بخواهید، من آنوقت شوهر فنا قمر اخیلی دوست داشتم و آن را پیاد  
او خریده بودم، وقتی هم گم شد، خیلی او قاتم تلغی شد، اما دیگه اتفاق  
دستک دنیک نداشت، این حقه اش بود، میخواست من و او نجا  
توی دلاخت غربت نگهدازه، بلکه شب من بلند شدم، دیدم یکی از این  
سر باز هاییکه آنوقت با هم درست میکردیم، اما نکره و بی قد و  
قباره و لخت، مثل غول یا بانی، باقیش و نمیتونم یگم، درست کرده،  
توی چیچه من گذاشته، من راستش را میخواهید، ترس ورم داشت  
صبح فرار کردم و آمدم بشیراز، اینجا شوهر من را پیدا نکردم، سراغش  
را گرفتم، گفتند دو مرتبه زن گرفته، حالا اینهم مصیبتی دارد، اینجا

چه مرات ها کشیده ام ، جای خودش باشه ، حالا شما بیینید ، بلک زن  
تتها ، در بلک شهر بیکس چه بکنه . منکه کار بلد نبودم . برای اینکه  
جوون بودم ، هر جا که میخواستم کافتن بکنم ، خانم راضی نمیشد . اگه  
خونه خانم نداشت که از دست آقا راحتی نداشتم . بالاخره بیکنی از این  
شوفر ها من و مدتی نشوند ، بعد من و آورده بهرون ، دیگه من از  
آنوقت توی این خط افتادم . بلک روز توی باغ ملی گردش می گردم  
باز او نجا مرا دید . سرو روئی درست گرده بود ، تا چشمتش به من  
افتاد ، عقب من آمد و من و هر دو خونه خودش . هر کاری گردم ،  
دیگه نداشت از خونه بیرون بیام ، حالا من چطوری بشما حالی گنم .  
حرفش بمن این او دله تو مثل مادر من هستی و من ترا مثل مادرم  
دوست دارم . وقتیکه بیش میگفتم . خوب تو اگر من و میخواهی  
بیا بمن سر و سر انجومی بدلا ، با من و بگیر ، با صبغه کن ، اخه اینجور  
که نمیشه ، باز بمن می گفت : نه ، تو مادر من هستی . آدم که مادرش  
را نمیتوانه بگیره . »

من حرفش را قطع کرم : « آخر اگر ترا میخواست . بس  
چرا تورو نمی گرفت . »

« چطور بہتان لکم تا بفهمید ، اصلاً مند نبود ، مثل دیووه ها  
خودش را میانداخت بروی من . سر و صورت مرماچ می گرد ، تا من  
بهش دست میزدم ، من و میزد ، فحشم میداد ، گیسهای من و میکند  
بلک روز من و اتفد با چوب زد که از حال رفتم ، از خونه اش فرار  
گردم ، هر جا میرفتم ، قلاع ذاتی من و چوق میزد ، هی من و پیدا

میگردد . باز من و میارد توی خونه اش ، باز من فرامیگردم . یک سال  
از گار زندگی غنیچه ای بسیار بود .  
اینجا دیگر کوکب گردید اش گرفت .

« در این مدت من با گرس دیگری هم نبودم ، داشتم و شما  
دارم میگم ، میدویند من از هیچکس با کی ندارم . از فلک نمیرسم  
به یونیورسیتی کافه ها راهم نمیدهند؛ من توی خیابان لاله زار و  
استانبول نمیتونم داشتم . جای من این گوجه های سر قبر آفاست .  
عوضش نو گر خودم هستم . هیچ چی ندارم که ازم بتواند بگیرند .  
جونمراء ، آن را هم من حاضر بوده ام برای شاگرد شورها فدا  
گنم . کی میتواند با من کار داشته باشد . خونه ، زندگی ، شوهر ،  
بچه . پدر ، مادر ، مال . میکفت هیچ چی ندارم . در عوض از فلک  
هم نمیرسم . شما اگر گشتیار من بشید ، من دیگر خونه این مردیگه  
نمیرم ، اما اگه ارم هم ، دست بخواهد بمن بزنیه ؛ پدر پدر سوخته اش  
را در میارم . ایندیه دیگر میگشمش . از چی میترسم ؟ قضیه شب  
آخر را نمیدویند .»

« زمستان پارسال بود . من شب رفتم توی اطاق بخوابم . دیدم  
لحف و اسباب اطاق سوخته و رویش آب ریخته بوده آتش و خاموش  
گرده بوده . نلو که وقتی من نبودم آمده بوده . بچجه من و زیر رو  
گرده بوده و تمام گرسی را بهم زده بوده . یک عمر تنه آتش منقل ریخته  
بوده روی لحف ، نزدیک بوده که اطاق الو بکیره . خودش رفته آب  
ریخته توی اطاق . من بدجذت حالا هیچ جاندارم بخوابم . مثل یاد

میلرزم . هر کاری میکنم که من و توی اطافش راه بده ، مگه  
کسی حربیش میشه ، آخر وعاقبت بلک آفائی توی همان حیاط همسایه  
ما بود ، او دست من و گرفت و برد توی اطافش ، تقصیر من چی بود ؟  
منکه جانداشتم ، صحیح وقتی فهمید ، میخواست بیچاره سیده را بکشه  
هی داد میزد که تو به مادر من خیانت کردی ، من نرا میکشم ، من  
از ترس اینکه مبادا کار بجای بد بکشد ، فرار کردم . و دیگر آنجا  
نرفتم ، و اگر شما مراتبکه تیکه هم بکنید ، نمیرم . »

من کو کب را تیکه تیکه نکردم ، متنهی بلک خوردۀ بول بهش  
دادم ، عرق هم تأثیر خودش را بخشیده بود . بیچاره جا و منزلی هم نداشت  
این بود که دستش را گرفتم و بردمش به خانه رفیقم ، وقتیکه کو کب  
توی اطاق رفت ، من مدتی توی هشتی ایستادم ، چون سر و صدائی  
نشد ، بر گشتم و رفتم .



روز بعد هوا بی اندازه سرد بود ، برف تمام شهر را فرا گرفته  
بود . از اداره که سرورن آمدم ، رفتم بسراح رفیقم در خیابان اسماعیل  
بازار در خانه بسته بود و مهر و موم شده بود . مدتی در خیابان قدم  
زدم . بعد آمدم بعیدان شاه و از آنجا سوار اتوبوس شدم که به  
خانه ام بروم . در اتوبوس صحبت از این بود که دشپ مردی زنی را  
حقه گرده است . نزدیک گوچه در دار ، مردی با بلک چمدان بدهست  
ایستاده بود و داشت گردش را من خاراند . شاگرد شوفر متوجه این

مسافر نشد . شوفر خودش اتومبیل را نگهداشت و بشاغرد شوفر گفت  
« یا الله دهشاهی را ام سر را لا بردار . . » مردی که داشت گردنش را  
میخواراند ، دست توی حیش گرد ، مثل اینکه عقب بول میاشت ، و قیکه آمد  
سوار اتوبوس مشود ، چمدانش به رکاب اتوبوس خورده ، در آن بازگشته  
مقدار زیادی سر بازسری روی بر فها ریخت . شوفر دیگر منتظر نشد .  
اتومبیل را حر کت داد . مردی که گردنش را میخواراند سر باز هاراجمع  
گرد ، چمدان را دست گرفته ، فریاده زد : نگهدار ! اما شوفر اعتنای  
نکرده . فقط شاغرد شوفر گفت : « برو بی کارت ، فرماساق خیال  
میکنی مردم آزاری خوبه . »

نه ران دی ۱۳۶۲

# مردی که پالتوی شیلک تنش بود

« آقای نوا پور را نمی شناسید؟ ایشان از جوانهای متجدد و منورالفکر و با ذوق هستند، راستی عرض میکنم، بسیار فاضل و دانشمندند و دارای تمام فضائل ذاتی و اکتسابی میباشند، از نجابت خانوادگی ایشان که چه عرض کنم؛ تمام خصایل حمیله و صفات پسندیده در ایشان جمع است. »

اینطور آقای نواپور را بین بندۀ معرفی کردند و این عبد ضعیف را قم سطور باید تصدیق و اعتراف نمایم که تمام صفات فموق الذکر را ایشان دارا بودند. من اغلب با رفیق در « کافه روز نو آر » شطرنج بازی میکردم و آقای نواپور نیز که شطرنج را بازی منورالفکر ها میدانستند، گاهی موقعیکه ما بازی میکردیم تشریف میاوردند و آنجا تماشا میکردند. البته من نهیچوچه نمیخواهم باقای نواپور که از جوانان منورالفکر هستند، تو هین کنم و نهود بالله بگویم که ایشان هم مانند بعضی اشخاص نصف بیشتر عمرشان را در کافه ها میگذرانند. خیر، ایشان فقط عصر ها برای ساعت پنج بکافه تشریف میاوردند.

پک ساعتی آنجا مینشستند و بین از صرف قهوه و چای و شیرینی به « دولت ارک » - اگر بندۀ می‌گفتم - و به « کلبه خرابه » - اگر خودشان اصطلاح می‌فرمودند - تشریف می‌بردند . دیگر گمان نمی‌کنم لازم باشد شرح دهم که صورت و اندام آقای نوابور که از جوانان متعدد و منور الفکر هستند ، بجهه شکل بود . البته هر کس که مانند خود آقای نوابور با هوش باشد ، فوری میتواند حدس بزند که البته صد البته ایشان همه هفتاه سرمبار گشان را اصلاح می‌فرمودند ، ریش شریفشاون را هر روز میتراشیدند ، با استعمال ابریشمی چشمها ایشان را با گل میگردند . چوب سیکار ظریف و نازک اب دهانشان می‌گذاشتند - اما زبانم لال خدای نکرده کسی تصور نکند که این حرکات ایشان جاف بودو یا اینکه کمی شبیه بحرکات جوانان تحصیل گرده ، فرنگ رفه می‌بود ، نه . استغفار الله از این صفات امّا در ایشان هیچگیس تا تعال نمیدیده است حتی دشمنان خوبی ایشان (دشمن که البته نداشتند ، اگر خدای نکرده دشمن میداشتند ) تصدیق میگردند که وجود آقای نوابور از اینگونه خصائص رذیله متزده و مبرا بود - ولی با وجود یکه میل ندارم راجع بصورت ظاهر ایشان بسط کلام بدhem . چه باطنشان پر از معنی و حقیقت بود و شرح آن را وظیفه حتمی و مسلم خود میدانم ، اما دیگر نمیتوانم خود داری کنم از اینکه راجع به بالتوی ایشان چند کامه صحبت کرده ، و دل عاشقان بالتوی شیک را با نوک قلم خود نویسم چنان ریش ریش کنم که هیچ مردمی برای مداوای جراحت های آن یافت نشود اما چه فائدۀ که قلم من از شرح این مطلب باین مهمی عاجز و زبانم

الکن است . ایکاش شاعر بودم و میتوانستم شعر نگویم : ردائی چو  
زلفان یارم سیه . اما حبف که طبعم خشکیده و هر چه سیه میکنم ،  
نمیتوانم سیه را باقیا قافیه بیندم . از کجا شروع کنم ؟ ای خواتنه  
عزیز ، بچه نحو بالتوی آقای نوابور را شرح دهم ؟ از کجا مطلب  
سخن آغاز کنم ؟

من مجبورم از روزیکه متوجه بالتوی آقای نوابور شدم ، مطلب  
را برای خواتنه گرامی که وقت شریف خود را صرف قرائت ترها  
و لا طائلات این عبد ضعیف راقم سطور کرده ، شرح دهم . این بندۀ  
روزی از روزها در کافه « روز نوار » نشسته و منتظر کسی بودم که  
بیاید با من شطرنج بازی کند . اتفاقاً آقای نوابور که از جوانان متعدد  
و منورالفکر هستد ، تشریف آوردند . او ائل پائین بود و اگر  
اشتباه نکنم ، بالتوی بارانیشان ( با صطلاح خودشان دمی سزون )  
دستشان بود .

از ایشان استدعا گردم که با من شطرنج بازی فرمایند . ولی  
معظم له دعوت این عبد ضعیف راقم سطور را احباب تقریباً نموده . چنین  
اشارة فرمودند که تا ساعت بیج و نیم باید از اینجا حرکت گند و  
منتظرند که یکی از رفقاء محترم شان بیایند تا با هم ایشان بخطاب مخان  
بروند . بعد نموده بارچه را از حیب مبارکشان بیرون آورده . بمن  
دادند و استفسار فرمودند که این بارچه چطور است ؟

این جانب چون اطلاعات کافی و واقعی در تشخیص بارچه های خوب  
از بدند اشتم جواب قطعی ندادم و ایشان برای آگاهی این بندۀ

شرح مبسوطی راجع بانواع و اقسام پارچه و مخصوصاً پارچه های انگلیسی و « High Life » « English Tailors » و مرانع استرالیا و خیاط خانه های لندن و پاریس و مدد های جدید اروپا و مجلات اروپائی که در آن از علم لباس های جدید گفتگو می شود و تأثیر لباس در سای کالا حی اشخاص و غیره و غیره بیان فرمودند و بقین دارم که اگر رفیقشان سر وقت تشریف نمی اوردند ، باز هم می نشستند و سجحت می فرمودند ، و مخصوصاً از ساعت هشت که موقع تشریف فرمایشان بمنزل بود ، باز هم شاید دیرتر تشریف می برند . نمیدانم حقیقته چه علاقه ای داشتهند که به معلومات اینجانب راجع باین موضوع یافزایند . وقتیکه رفیقشان تشریف فرمادند ، اول پارچه را نظر ایشان رساندند و بعد مکالمه ذیل مایین آقایان نعمل آمد .

آقای نواپور که از جوانان منورالعقل و متجدد هستند ، چنین فرمودند : « از این پارچه که خوشنان میابد ؟

رفیقشان : « بله ، له ، بسیار خوب پارچه ایست ، واقعاً من همیشه از سلیقه حضرت عالی در تعجب هستم . نظر نان هست بندۀ قریب سه ماه عقب پارچه بالنوی میگشتم . و بالآخره هم که حضرت عالی مطلع هستید ، موفق نشدم و عافت آن پارچه گنیف را ابیاع کردم . »

آقای نواپور : « نه ، پارچه ای که حضرت عالی انتخاب گردید بسیار خوب است . ولی شاید آنوقت از این پارچه نباورده بودند . میدانید ، آقا ، این تجار که سلیقه ندارند ، گاهی اتفاقی بعضی چیز های خوب از زین دستشان رد می شود . همینطور مثلاً خیاط خوب نیست . »

رفیقش : « راستی آقای نواپور ، لیاستان را بگوی داده اید ». نوا پور : « بندۀ از حضرت عالی بمرأی همین موضوع تقاضا گرده بودم که تشریف بیاورید تا با تفاوت ارویم بهلوی خباطی که من لاسم را داده ام ، تا در موقع برووب گردن حضرت عالی هم تشریف داشته باشید . من لاسم را داده ام به « بارلی » و به عقیده خودم از او بهتر کسی در این آن نیست . »

رفیقش : « آقای عزیزم . من کاملاً معقدم گه حضرت عالی جوان متجدد و منور الفکری هستید . معهذا بسیار منصف هستم . این بارلی لباس شما را خراب خواهد کرد . » آقای نواپور : « گمان نمیکنم . »

رفیقش : « عرض میکنم خدمتتان . همین بارلی دو مرتبه لباس را خراب کردو بالاخره من آنرا دور آنداختم . »

آقای نواپور : « نه خبر ، دیگر چاره ای نیست . »

رفیقش : « چطور چاره‌ای نیست . هنوز دیر نشده است . تشریف بیاید و از او پس بگیرید . »

آقای نواپور : « نه ، دیگر نمیشود ، امروز موقع برووب است . معهذا من فرمابشات حضرت عالی را کاملاً قبول ندارم . بارلی خوب خیاطی است . »

رفیقش : « آقای نواپور ، استدعا میکنم ، اگر خودتان میل ندارید ، لیاستان را از این مرد پس بگیرید . بندۀ از طرف حضرت عالی میروم و آنرا پس میگیرم . »

آقای نوا بور : « نه ، آقا ، از الطاف مبارک مشعوفم . ولی دیگر کاری نمیشود گرد . »

بعد هر دو آقایلن خدا حافظی گردند و تشریف برداشتند . از آن روز من متوجه بالتوی آقای نوا بور شدم . با آن ذوق سر شار گه مخصوصاً معظم له است ، بدینهی است که بالتوی ایشان هم در تمام ایران و بلکه در اقصی بلاد فرنگستان و امریکا نیز منحصر بفرد بود برای انتخاب فرم بالتو پس از استفاده از بیت مجله مد فرنگستان و امریکا بیش از دو روز با رفقا و صاحبان ذوق و اهل فن جلسات متعدده تشکیل داده بودند . برای انتخاب خود بارچه از گستب مختلفه استشاره گرده با چند کارخان انگلیسی در منچستر مرا اسلامی ردو بدل گرده و بالآخره بارچه های انگلیسی را که بشم آنها در استرالیا ، نه در ایرلند بعمل میاید ، ارجح بر بارچه های دیگر دانسته بودند .

وقتیکه این بالتو تمام شد ، کلبه دوستان آقای نوا بور را به خانه های خود دعوت میکردد که از دیدار بالتوی ایشان لذت ببرند تا یکماده و همکه بیشتر هروقت من آقای نوا بور را مبدیدم ، صحبت ایشان با رفقایشان و با من راجع یکمی از تکمه های بالتویشان بود که بد بختانه خیاط کج دوخته بود و ایشان هر چه خواسته بودند به او حالی گشته ، که این تکمه جا بش کج است . موفقیت حاصل نکرده بودند ، از این جهت خیلی اوقاتشان تلخ بود .

اصولاً عقائد آقای نوا بور راجع به لباس از هر جایی جالب توجه است . ایشان یکروز شرح مفصلی راجع به ریشه افت بالتو برای اینجا نسب

صحبت فرمودند . کامه پالتو از *paletot* فرانسه اقتباس شده و این همان لغت *paltrok* هلندی است ، و آن در قدیم لباسی بوده که روی لباسهای دیگر تشقان میکردند . و این لباس ممکن است شبیه « توگای رومی و یا تونیک گشیشها » بوده باشد . و هاردا وعیای مسلمین و خرقه در اوپیش و متصوفین و اباده اهل دین و جبهه اعیان و مقریین سلاطین و چادر مخدرات و خواتین در یک حکم است .

مقصود اینستکه آقای نوابور از آن جوانان سطحی نبودند که بیشتر وقت خود را صرف لباس کنند . ایشان زیاد به گتب قطور مراجعه میکردند و در هر مورد اسم کتاب « ایسا ایکلاؤ بیدیا بو بنازیکا » را با آب و تاب مخصوصی بزن بان میاوردند . آقای نوابور که از جوانان منور الفکر و متجدد بودند ، همیشه سعی وجدیت داشتند که اعمال خود را حتی در جزئیات نیز کاملاً با اصول فکر و منطق و مدرنیسم وفق دهند . من فراموش کردم عرض کنم که آقای نوابور دارای معلومات عالیه بودند و از این حیث قطعاً جزو طبقه ممتاز ایران بشمار میرفند . ایشان تا گلاس سوم متوسطه را در مدرسه امریکائی طی کرده ولی ازانجا که فوق العاده باهوش و زرنگ بودند و گویا دومنته در امتحان آخر سال موقعیت حاصل نکردن ، از همان وقت متوجه شدند که در مدرسه چیزی نمیشود باد گرفت . این بود که از آنجا با توافق نظر ابوی محترم شان بیرون آمده و در خانه مستقلان مشغول گتب فضائل و علوم شدند . ایشان معتقد بودند که هیچیک از اشخاص بنزرك از مدرسه بیرون نیامده اند ، هیچیک از آنها دکتر و پروفسور و لیسانسیه وغیره نبوده اند .

ایشان با ذوق و شوق مخصوصی آنار و تصانیف فضلا و ادبای گندشه را مطالعه میفرمودند و بسا از معماها و اسراری که بزرگان در گشف آنها عاجز بودند، بهمت ایشان با فکر برجسته و هوش مفرطشان از عالم نیستی بدنیای هستی درآمد، آفای نوایور که ازحو انان متعدد هستند، از آن زمرة اشخاصی میباشند که سعدی اسناد سخنوران ایران را میبرستند و اغراق نکرده این اگر بگوئیم ایشان سعی دارند که خط مشی زندگانی خود را نیز سبک و رویه دوره نوی ساله زندگانی سعدی ترتیب دهند چه آفای نوایور جوان منور الفکری بودند و اعتقاد داشتند که باید چون سعدی قسمتی از عمر را مطالعه و قسمتی را مسافت و قصه‌تی را به سخن سرائی گذرا داشتها ایشان به بیچو جه مایل نبودند که سطح وکری خود را تا حد آن دوره سعدی تنزل دهند و میفرمودند؛ «میاز عصر حاضر که در آن خدای الکتریک بر همه جا فرماقرمانی میکند و وسیله را دیسانیون الکتریک از دور میلو نهاد که مواد را بدون اینکه قیلا و بایمدا و یا در همان حال با گواهای نر جمع شوند، میتوان آشتن گرد، اتطور یکه حتی نر و ماده و هن گوساله‌ها در اختیار ما باشد، با دوره سعدی تفاوت از زمین تا آسمان است.» (این عین عبارت آفای نوایور و سند فرمایشانشان نیز تا گرافات خارجه مورخه اول آوریل بود که در جراید ایران منتشر شده است. ) مختصر اینکه ایشان میفرمودند که سی سال وقت برای مطالعه و سی سال برای مسافت و سی سال برای سخن سرائی لازم نیست: مثلا و قبیکه خودشان را با سعدی مقابله میفرمودند. میگفتند که معلومات من در همین پایه بدرجات

از معلومات سعدی پژوه است چه او را انگلیسی نمود است و از کس «الحمد علیه» و بعای حبیب در فلسفه سلطان طرقه ندی امپراطورهای اسلام و صاحب ایستاد خلیفه و «برقی بزاد انگلیسی کوون» و گفت حبید در تعلیم و تدریس و ادب و گیلان و کتاب مدح طلاق «وع و عیاه» اطلاعی نداشت و حبای و هدایت نمود است و اسم الکبریسه کوشش بخوبی بود و از اخراج داروین خس نداشت و انسن را بپیشاحت

این عده صعم را م سطور اسم ادین را در پای مسیر شیخ جمال الدین که از احتجاج و مصالو علمای ایران هدید، شیخ به بودم و نمید است که او چقدر نعالی شریت خدمت کرده است، ولی اسم داروین را شیخ به بودم، از این حجت از آقای وابور پرسیدم که این چه کسی است ایشان فرمود که داروین همان محقق عصر گیست که مشینی اخراج کرده و با آن مواد معمون هارا ایالات امریکا انسان کرد

و همچنان راجح اسی سال مسافرت سری میفرموده که در آن عصوف قطارهای سریع السیر و آتومبیل و طیاره و غیره وجود داشته است آرزوی شیخ مشرف فن مصلح الدین و الدن عبدالله محسور وده است اتفاقاً قطار شری مسافرت کند و ارسی سال مسافرت ۲۹ سال آن را در راه وده است اما در مقابل ناید پیشر عین را صرف سجن سرانی و بویسد گی کرد

از همین حجت آقای وابور در مطر داشتند که چند صاحب مسافرتی بلاد فرنگستان گردید و پس از مراثت وقت خود را بویسد گی گذرانند همیشه اصرار داشتند چیزهایی در روز نامه ها نوشته

شود که احتماله اجتماعی با اصلاح کرد آنها موضع و محدود  
نموده بود و دو فی الحال آن وسیده او که بحواله داد  
آن فی شریف، سنه رو و پر رف حود اند آقای واپور  
گه او حواله بورانه هم دارد عقد وحدت گه حوشیخانه آن  
مشهاد رسیده ب برائی رحیم و سه اسب، چه سه اشیخان در ورزی  
که اند ابر سه شرایط علمی و آرین و ن امر باز خوب واقعات  
مداد و عالمه رسیده اند آقای واپور است آن دسته از تولد کار  
ماردیان و داد و هدایت در ملا سله اهای عیش میلاده و رکوئی  
میکار، از این مکالم اشار رسیده داشت گه و رسیده کار  
جهوی این هدایت شاه اصلاح احتماله اجتماعی آشده و همچوی رسیده ای  
در دما مهدیه و این امر شریف است اکثر ایوان آن بحواله داد  
کسی از وسیده کار فریاد را رسیده کرد ناید حیمه اکبر  
و دکلی مادر و زوج و زنگ کو از ارثکات و گوسا ایون را  
رسیده کرد چه از دهه ایار گرد شیاطیر عصیت مع اجتماعی را  
در طرف کرد قع شجاعی ایاد در آن موجود است جو داد  
چهی معرفه و دیده من در طرد کتاب خدای اوله ایام  
علامه حبیب کو مأوا و ور را به نهاد که و لسان از مرآتی مدارسی  
هل؟ اکثر چه مادر و مصور و راست ایما بطاب آن من  
موهود سهار ماره، حالات تو же است، مثلاً این عوایض در بیانی  
جهوی در هسته ای ربع ایران ثبات گردیده است گه آنرا ادی قیل از اسلام  
وقاید، کتاب رای ما معاوی است که زنداآسا و دیگری شاهینه آبا

این طلب برای ماتنازه بیست و در این کتاب والراسکات ممهود دارد «اینکه بعضی میگویند که والراسکات فقط سرای ادای دشتر اینها رومان نامه‌ده هائی این موصولی نوشته، کلی تاطبی است او این نوع شخصی در بطری داشته است. مظور انسانی او معن اجتماعی بوده است» یکی دیگر از نویسنده کاری که آفای وابور به آثار او را علاقمند بوده، اویسده شهر اکسی دیکس اود آفای وابور که از حواهان متعدد و موراهه کر بوده راجح این مردانه که مطالعات عمیقی گردد و حتی از حرثات زندگانی او اطلاع داشت مثلاً خوب میدانید که این مرد چگونه لباس میپوشیده است اسلام آفای نوابور به لباس اشخاص زیاد معتقد بوده و معمود دارد که تاثیر مهمی لباس در روحیه و سایر کالاچی دارد هر مانی حسائی دارد که یکی از مهمترین آنها طرز لباس پوشیدن آن است «عقیده شان مسلمان ترین ملک و امیر اکلاهای و معاشر کاری های بوده لباس در زندگانی این دولت تاثیر عظیمی دارد در نظام اکلاه قریب دوست نوع ادیفودم موجود است اکلایها جمیا اند اسمه که مک سر باهار بروند و الاتوهینی احتمالی اجتماعی میشود اسلام مردمان طبقات مختلف لباس های مختلف دارند هر چیزی در اروبا لباس مخصوصی اورای خود آنچه اخوب گردد است، لباس یک هر اقلای نا لباس لک هر محاججه کار متفاوت است حرب فاشیم ای ایا که بینوای آن در اوان شاب اینحرفه کشیشی اشغال داشته، بشوای خود نلیم ۴۰۰ لباس او را برای خود انتخاب گردد است و بشوای حرب ایسوالوس بالسم

که در حوانی رنگرز بود است. طرفداران خود را نیز بر نک خود در آورده است «شما صور بکنید که وقیع بالتوی مرتب دم در اطراف یکی از رؤسای ادارات نشیرین میگردید. پیشخدمت چشمور شما احترام میکندارد در سورتیکه اگر بالتوی شما گذشت و یادشکل ناشد و با مثلاً کاملابه نشان نجسیده باشد و با اینکه بیک خیاط ناشی سرآن کار گردد ناشد، نوی در حد شناس دارید که پیشخدمت اسلامکارت شمارا به رئیس اداره نرساند، یا اینکه اگر کمی یقه بالتوی شما طوبای نر ناشد و آنرا سلا سازید. هبیج تصورش را میکنید. چه حالت من وزیر این بالتوی شما میدهد؟»

اگر چون از نهمه بیانات و ناین مطالبی که در ناره عقیده آفای نوابور که از حوانات منور الفکر هستند راجع به بالتوی گفته شد، خواننده عرب من حدم میزند که بالتوی آفای نوابور تا چه اندازه دقیق و مطباق سایقه و اصول امر و زی و مدر نیسم درست شده بود. رفیقی دارم بسیار طریف و مزاح و اتفاقاً آزش و قبیکه آفای نوابور این مطالب را برای ما شرح میدادند. در مخصوص ما بود، این رفیق شوخ من آفای نوابور را حوانی نمی شناخت و هنوز به فنهای و کمالات سوری و معنوی ایشان بی نیزه سود نمیدانست که ایشان تا چه اندازه منور الفکر و مینجدد او دند.

موقعی که آفای نوابور خاربه خود را راجع به لباس و قائلبر عظیم آن در روحیه یان میفرمودند. رفیق من از راه تمیخر گفت: «چه خوبست که آفای نوابور این مطالب را نویسنده تا حلائق از آن استفاده کنند،

من واقعاً خیلی سرخ شدم . چونکه دیدم اگر آقای نوابور  
که از جوانان منورالفکر هستند ، متوجه این اجتنب تمسخر آمیزشوند  
دوستی اینجانب با این جوان منورالفکر و متجدد کلی بهم خواهدخورد .  
ولی خوشبختانه آقای نوابور کلام ایشان را جدی دانسته . فرمودند .  
« موقع چیزی نوبسی این بندۀ هنوز نرسیده است . »

### ۴۰۰

قریب چهار ماهی از بارت آقای نوابور که از جوانان منورالفکر  
هستند . و فرق نشد . بعد شنیدم که ایشان بدور مغرب مسافت گرده  
او دند از راه روسیه به ملان و لندن و پاریس طی مرحل نموده و  
از راه مدرسی و تیروت و خداداد به تهران مراجعت فرموده او دند در  
ضمن یمان قدس و جامع علیک و کلاسه دمشق و کوفه و بیلاقان را  
بیز زیارت گرده بودند . پس از بازگشت به تهران دیگر هیچکس ایشان  
را نمیدید . همه دولان اشنیه زیارت ایشان بودند و اغلب معنقد بودند که  
ایشان مشغول غور و مطالعه بوده و شفیری کتاب مهمی که در عالم  
اجتماع ایران انقلاب اخلاقی عظیمی تواید کند . انتشار خواهنا داده  
و اقامهم توقع مردم بیجا نبود . چه بشتر از این نوبت دکان تمام روز  
گرفتار هستند و باید برای امر این معاش رحمت بکشند . اما آقای  
نوابور هیچ اختیاحی به کار گردید نداشتند . و شغل عمده ایشان  
غور و مطالعه در گذب سرای اخیرین آثار بهم به مات بوده است .  
گذشته از این ما آن توقع سر شار و ذخیره معاومات و فتاوی که  
همه در آقای نوابور سراغ داشتند . توقع دیگر داشتن خود خطا بود

اما آنچه آقای نوایور که از جوانان منورالفکر هستند بمناسبه ظاهر رسانیدند . بدرجات بیش از آن اود که عدم از معظم له توقع داشتند . مردم خیال میکردند که آقای نوایور کتاب قطوري منتشر گردد و با آن در جامعه ایران اقلایی تولید خواهد گرد ، خبر موفقیت ایشان بیش از انتظار بود . آقای نوایور فقط یک مقاله توسعه داد و همین یک مقاله چنان در جامعه طبیعت انداز شد که تمام توده را بهیجان انداخت . مقاله ایشان در روزنامه « اصلاح اجتماعی » که مدیر و همکاران آن تماماً از متجلدین و منورالفکران هستند ، منتشر گردید از آنجا که این جانب عبد ضعیف را قم سطور را آن پایه و مایه نیست که از نهضت های علمی و ادبی و اجتماعی مستحضر باشم از خواندن روزنامه ها نیز دی نیاز میباشم . روزنامه ها مخصوص جوانان منورالفکر و متجلدین است . گمانی را که بایه علمی فهم آن مقالات مهم و آن پاورقی های مهم نر موریس لبلان و میشل زوا گو نیست . از آن چه بهره برند ؟ بخصوص روزنامه « اصلاح اجتماعی » که در آن اخبار خارجی که گاهی معرف احتیاج اینجا نیست میباشد . اطمع نرسیده و تمام ستونهای آن با مقالات اخلاقی و اجتماعی توسعه دیگرند . اصلاً این روزنامه رهبر جوانان ایران بشمار میرود ، قسمت عمده مقالات آن ترجمه از کتب قدیمه است . مختصر آنکه این جانب دستی به روزنامه ها نداده ام . منتهی روزی بیکنی از گتابخانه ها رفتم . در آنجا جمعی از فضلا و ادباء حاضر بودند و صحبت از مقاله آقای نوایور بیان آمد . آقای فاضل فهستانی و ادب سجو شقانی که هر یک رکن رگین عالم علم و

ادب هستند و معلومات معقول و منقول و اطلاعات و افرایشان در احادیث و اخبار و فقه و اصول و هیئت و نجوم و لغت و تاریخ و انساب و منطق و حکمت و فلسفه بی نیاز از تعریف و تمجید است ، با تقاضا جمعی دیگر از متقدمین در آنها نشریف داشته و هر یک شرح مبسوطی راجع بفوائد اینگونه جوانان و مخصوصاً اینگونه مقالات عالم المتنفسه ایراد فرمودند . آقای قهستانی که ارتباط خاصی با « هیئت علمیه ایران » دارند و مدتی نیز ریاست این مجتمع مقدس را عهده دار بودند ، چنین فرمودند : « من اصلاً وابداً و مطلقاً و بوجه من الوجوه نمیخواهم فضائل و کمالات این مؤمن را مورد انتقاد قرار دهم ، حاشا و کلا . بر عکس وجود همینگونه جوانان است که انسان را به آنها این ملت و این آب و خاک امیدوار نمیکنند . منتها این آقایان کمی جوان هستند و کاهی زیاد نند روی میکنند . اما اگر قبل از این مدة رجوع کرده بود ، شاید بعضی کلک ها او میکردم . گذشته از اینکه ایشان بعضی لغات عوامانه در مقاله خود استعمال کرده اند که بعقیده من از فصاحت و بلاغت برگزار است . بعضی از ایرادات دیگر نیز بمقاله ایشان وارد است مثلاً این مدة خیلی تعجب میکردم که چرا ایشان به بجهجه اسمی از پوستین نیاورده بودند . بالاخره این لباس اجدادی ماست و هنوز هم بسیاری از ما وقتیکه بخانه میرویم و زیر گرسی مینشیم خوب میدانیم که اگر پوستین نباشد ، خیلی بغا بد میگذرد . »

آقای ادب جوشقانی که مقام علمی ایشان مستنی از توصیف و تعریف است فرمودند : « فرمابشات حضرت آقا کاملاً صحیح است .

ما شخص ایشان کاری نداریم . ولی مقاله ایشان البته مفید است . منتها ایرادات حضر تعالیٰ نیز بجا و متین است . مطابق که راجع به پوستین فرمودید ، مخصوصاً آنده تا کید می‌کنم ، نده خودم مثلاً نماز را نایر اهن و زیر شلواری می‌حوام . ولی دعای سمات بعد از نماز را ۱۱ گو پوستین نداشت ، نمینو انسنم مذوانم . گذشته از این تصدیق میفرماید که تمام این مطالب را منقدمین مادر گسب قدیمه به تفصیل شرح داده‌اند ، ولی همانطوریکه فرمودید جوانان خوست که گاهی باین کتب قدیمه نیز مراجعه کنند . »

حضرات آفایان راجع باین مطلب قریاد مذاکره فرمودند اما مشنون آن نیز بایی بود که این عدد ضعیف را قم السطور را قوه فهم و درک آن نبود . مثلاً یکی از آفایان دائمًا در وسط کلام جملانی این زبان عربی تکلم میفرمودند و از فیض و درسخ و مسخ و نسخ سخن میراندند که برای نده زبان اخنه بود . این عبد ضعیف حاجت و مراد و مطلب و مداعا و مقصد و اعتقاد آقایان را اینطور فهمیدم که همه آنها از مقاله آقای نوابور که از جوانان منور الفکر و متجدد هستند محظوظ بودند . فقط ایراد اسلامیان این بود که چرا این جوان به کتب قدیمه مراجعه نکرده است .

شب همان روز در منزل آقای رادمان که از نویسنده‌کان درجه اول ایران هستند ، خدمت جماعتی از ادباء رسیدم . (نده گرآ عرض میکنم که خو گا اندن عرب بن من تصور نفرمایند که این بندۀ حقیر با فضلا و ادباء نویسنده‌کان معاشر هستم ، خبر این بندۀ آتشب باین منظور خدمت

آقای رادان رسوده بود که از ایشان استدعا نمایم توصیه ای برئیس اداره  
این بنده کرده و اقدامی بفرمایند که شاید اضافه حقوقی برای اول ال  
در هاره اینچنان منظور گردیده و یا افلا مرا بهائمه دیگر انقال  
بدهند . ) آقای رادان دارای آثار بیشماری در ادبیات و تدقیقات و  
تبیعتات تاریخی بوده و چندین مرتبه تا بحال در مجالس عمومی نطق  
های عام المنفعه ای ایراد کرده و طور یقین یکی از نوع متفکرین  
این دوره شمار میروند . ایشان بالکلی مخالف تمدن سماوی و عربی  
و آثار این دوره بوده و معتقدند که مملکت ایران که مهد نژاد آریائی است  
باید خود را از لوث تمدن عرب خلاص کرده و خوی نیا کان و بیشینوان  
را پیشه گیرد . عقائد این جوانمرد در توده منور اله کسر ایران همان  
عظیمی گرده و باید اقرار کرد که در اثر سعی و کوشش آقای رادان  
ظرف دار این عقیده از رگه های نهضت اجتماعی ایران را تشکیل میدهند .  
اتفاقاً در منزل این سرگو از این صحبت از مقامه آقای نوابور تعیان آمده .  
تعربی و تمجید بود که از اطرافه مؤلف محترم آن حوالت میشد  
محصولاً یکی از جوانان که تازه داخل حیر که نویسنده کان  
شده است چنین گفت : « ما آریائی هستیم ، ایران میهن گرامی  
میست . بویوه آشکار است که شارستان ما به شارستان اروپائی نمی دیگرس  
از شارستان تازی است . ما باید در همه چیز از اروپائیهای آریان نژاد  
پیروی کنیم . از این شوه ناکاربده شت نوابور که از پیشکاه ایشان  
بزرگی انداز نشده ام . همراهم . یکی دیگر از نویسنده کان که تا حال  
چندین مجله تأسیس گرده است و در هر گدام از آنها طرفدار یک عقیده

بخصوصی بوده است، چنین فرمودند:

« از این لحاظ بده هم با مقاله آقای نوابور موافق کامل دارم و شاید تا احال مقاماتی تا این درجه عام المعنفعه در ایران انتشار نداشته باشد ولی من نمیدانم که چرا ایشان اقدر لغات غیر مصطلح عربی استعمال کرده اند. خیلی از لغات را میتوانستند به پارسی سره نوشته باشند»  
امضه از پارسی سره اگر خدای نکرده بعضی از خواتید کان نفهمند کمان میکنم همین فارسی است که آقای محترم بدان تکلم میفرمودند.  
قرب دو ساعت راجع به مقاله آقای نوابور در آن مجلس صحبت شد و من واقعاً مول کردم که این روزنامه مهم را بپرسم، پیش بیکی از آقایانی که این مطالب را میفهمند رفته و بحکم او این روزنامه را بخوانم.  
بدینختانه دوروز از انتشار این مقاله گذشت و این بعد ضعیف را قم السطور بکلی آنرا فراموش کردم. اتفاقاً شب بای وعظ آقای شیخ چائمیدانی رفته بودم و آنجا معظم به راجع به مقاله آقای نوابور وعظ فرمودند.  
مع النأسف بالحاظ اینکه حبیر در فاصله بعیدی از منبر آقای شیخ قعود کرده بودم و تمام مفاوضات معزی اليه را طایق النعل بالنعل استماع نمیکردم. موفق بدرک مطالب عالیه ایشان نگردیدم یعنی فهم این مطلب برای حبیر میسر نشد که بالآخره آقا و من تبع ایشان با این مقاله و نوبنده آن موافق هستند و با مخالف. گویا آقا به نعل و به میخ میزدند. ظاهراً چون باهمیت مقاله و تقوی آن در جامعه بی بوده بودند نمیخواستند با آن مخالفت کنند که از اینرا عده ای از طرفداران خود را بتارانند. مثلاً اگر چه در ضمن اشاراتی بهم ثبات دنیای دون،

و لزوم بی اختتائی بلباس که امریست عارضی ، و وجوب صرف عمر در اصلاح نماز و روزه و تقوی و نرس از خدا . میفرمودند و تجمل در لباس و ظاهر را یکی از اسباب و علای تبخت و تجبر و دوری از خدا میدانستند و میافتند . آن صوفی مسیح که لیس فی جیشی سوی الله میگفت کیم و غوایش از غایت زیائی حیه بود ، و بشعر اسناد سخن سعدی استشهاد مینمودند که فرموده است مردی که هیچ حمامه ندارد با تفاصی هر ف حمامه ای که در و هیچ مرد نیست ، معهذا از نوبنده جوان و فاضل و منور الفکر مقاله تمجید و تحسین مala کلام مینمودند و عقاید اورا قابل غور و خوض تشخیص میدادند .

سپس تصمیم گرفتم که حتی و هر نحوی هست این مقاله را بدمت آورده و از محتویات آن بکمال یکنفر مرد دانشمند مستحضر گردم . اما این روزنامه دیگر تا نسخه آخرش فروخته شده بود . مخصوصاً خدمت آقای مدیر آن رفتم . ایشان فرمودند که ایندفعه مخصوصاً از لعاظ اهمیت مقاله آقای نوابور سیصد نسخه چاپ گرده بودم . معهذا هم آن پیش از رفته و دیگر یک نسخه هم موجود نیست .

چندی گذشت و همه جا در صدد بودم که این مقاله را یافته و بخوانم . چند روز پیش بی هوا بکی از مغازه های لاله زار رفتم که پارچه برای پالتو بخرم . از صاحب مغازه پرسیدم : " پارچه های تازه چه دارید ؟ "

در جواب گفت : « مگر شما مقاله آقای نوابور را در روزنامه « اصلاح اجتماعی » نخوانده اید ؟ این مقاله بقدری مهم بود که تجدید

طبع شده است بارچه برای بالتو بهتر از بارچه هائی که ما می‌بینیم وجود ندارد. بخود آقای نوایور هم یك بالتو از آن تقدیم کرده ایم. در سر قیمت آن مدقی باهم گفتگو کردیم. بعد بس حضرت موسی و هارون قسم خورد که از قیمت مایه کاری هم برای حاضر من گه مشتری عذری او هستم. مبلغی ضرر می‌کند. سه میلیونیم بس این بارچه خریدم و در ضمن صاحب مغازه یک نیخه از یک لشته روزنامه ای که آنجا بود. میجاها بمن داد

دستباقه رقم بخانه و قبل از آنکه بارچه بالتو را معاشه کنم اول آدم که این مقاله مهم را که این همه مدت در جستجوی آن بودم بخوانم. در حقیقت از بدست آوردن روزنامه پیش از اتفاق بارچه مشعوف بودم.

ولی از شما چه بنهان؟ مقاله محتوی همان طالبی بود که برای من قبل گفته بود و رفیقم از راه تمیخت اورا تشویق کرده بود که آنها را چاپ کنند. اما در روزنامه علامتی که دلیل تجدید طبع آن باشد. ندیدم. اما زیر مقاله اعلانی از صاحب همان مغازه که بس حضرت موسی قسم خورده بود و بارچه برل کعنتر از قیمت مایه کاری معن فروخته بود. دیدم. اینه ایش محمد ضعیف را قم السطحه آشدر سو، ظن نسبت بمردم ندارم که بخیال نگیرم. حیوان خانه‌دار و با کمالی مانند آقای نوایور که از حوانان منور الفکر هستند، از مرد متمولی که بس حضرت موسی قسم می‌خورد برای تحریر این مقاله مهم پیشکشی دریافت داشته بودند.